





پیشنهاد می شود

رمان پارتیزان (جلد دوم تراژدی) | GOSTWRITER

رمان دردها حافظه دارند | زهرا صالحی التهاب

رمان دردهای تدریجی | رویا نظافت

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مقدمه:

مدتهاست که در ذهن تو به فراموشی سپرده شده ام.

شاید کار درست هم همین باشد،

که من هم فراموشت کنم.

و تو بی خیال من شده ای.

من هم دیگر بی قرارت نخواهم شد.

آغاز فراموشیمان مبارک، زندگی من!

خلاصه: ما زندگی نمی‌کنیم فقط تلاش می‌کنیم که زنده بمونیم.

این شعار همیشگی دختریه به نام شیرین که به اجبار مجبوره تو مترو جیب بری کنه! چرا؟ چون هرجا بخواد کار کنه، گرگ‌های زیادی هستن که بخوان شکارش کنن....

و از طرفی هم سارا با اشتباه بزرگی که انجام میده تقریباً به سرنوشت شیرین دچار میشه و خیلی اتفاقی سر از مترویی در میاره که شیرین توی اون جیب بری می‌کنه.

فندک طلاییم رو از توی جیب پالتوی کهنه‌ام بیرون کشیدم. سیگار رو کنج لبم جا دادم و با فندک روشنش کردم. نگاهی به کیف پول چرم و گرون قیمت توی دستم انداختم؛ بد نبود. جیب وسط کیف رو گشتم که پنج تا تراول صد تومنی رو پیدا کردم. ایول!

پول‌ها رو بیرون کشیدم و به بینیم نزدیک کردم. با بو کشیدم که بوی پول نو توی کل ریه‌هام پیچید. عاشق این بودم که پول نو رو بو کنم! جیب کناری رو نگاه کردم که یه گوشی پیدا کردم. خدا جون عاشقتم!

یه دفعه صدای داد و فریاد از اتاق بغلی بلند شد، پول و کیف و گوشی رو توی پالتوی قرمز رنگم گذاشتم و به طرف صدا حرکت کردم که دیدم باز هم سمیرا و ثریا دعواشون شده! با عصبانیت به سمتشون رفتم و سیگار رو بین انگشت اشاره و انگشت وسط گرفتم و گفتم:

- بهتره خفه شید وگرنه من می‌دونم و شما دوتا!

سمیرا: به تو مربوط نیست، برو رد کارت!

با لحن همیشه لاتیم گفتم:

- نه بابا راست میگی؟ مثل این که یادتون رفته همین مرغ دونی رو هم من پیدا کردم! نکته باز می‌خواین همسایه‌ها ما رو باز شوت کنن بیرون؟

بدون این که منتظر جوابی از جانب سمیرا یا ثریا باشم از اتاق خارج شدم و وارد حال شدم، خودم رو به پنجره رسوندم و لبه‌ی طاقچه سنگی نشستم که یکی از پاهام روی طاقچه بود و دیگری روی زمین.

باز سیگار رو کنج لبم گذاشتم و دم عمیقی گرفتم. نفسم رو به سمت شیشه فوت کردم که شیشه کمی بخار کرد و باز هم دم عمیقی گرفتم و تا ته سیگار، بازی من و دود سیگار ادامه داشت. ته مونده‌ی سیگار رو پایین انداختم و با کفشم لهش کردم که گوشه‌ای از موکت سوراخ شد.

یاد گوشی افتادم و از جیبم بیرون کشیدمش. دکمه‌ی گوشی رو فشار دادم که عکس همون پسر که توی مترو جیبش رو زدم روی بک گراند گوشیش بود.

پسر پولداری بود ولی نمی‌دونم حالا چرا مترو سوار شده بود؟ چون مسلما کسی که پولداره حداقل یه دونه ماشین از اون مدل بالاهاش رو داره. بی‌خیال، اصلا به من چه دخلی داره؟ صفحه‌ی گوشی رو بالا کشیدم که دیدم رمز نداره. خدا جون عاشق معرفتم! نگاهم به گالری افتاد که یه چیزی مثل خوره کل وجودم رو گرفت. وقتی خیلی کنجکاو می‌شدم همچین حسی بهم دست می‌داد.

انگشتم گالری رو لمس کرد و کلی عکس رو توی یه پوشه دیدم که همش این پسره با دخترهای مختلفی گرفته بود! توی بعضی از عکس‌ها داخل پارتی بود و دخترها با لباس‌های ناجوری تو بغلش بودن. دخترهای کنارش اگه لباس نمی‌پوشیدن سنگین‌تر بودن!

با کلی بدبختی عکس‌ها رو حذف کردم و از پوشه بیرون اومدم که چشمم به یه فیلم افتاد. وارد پوشه‌ی فیلم شدم ولی بعدش بیخیال شدم. مطمئن بودم که فیلم‌های خودش با دوست دخترهاش بوده! از پوشه خارج شدم و فیلم رو هم حذف کردم غافل از این که بعدا ممکنه کل زندگیم عوض بشه!

- هوی شیرین
- به سمت ثریا برگشتم و گفتم:
- چته اول صبحی؟ آه گند زدی به اعصابم!
- فکر کنم کسی من و تو و سمیرا رو لو داده! بهتره بریم خط بعدی.
- پوزخندی زدم و گفتم:
- بهتره یه چیزی رو این وسط روشن کنم، به سمیرا بگو اگه بخواد باز این کلمه نامربوط بازی‌هاش رو ادامه بده باید بره.
- یعنی چی؟
- کلافه نفس عمیقی کشیدم:
- همین که گفتم، حتی مطمئنم ما رو هم یکی از دوست پسرهایش لو داده!
- قبول دارم کارهایش درست نیست ولی تو که می‌دونی از این‌جا بره وضعیتش خیلی بدتر از اینی که هست میشه.
- نیش‌خندی زدم و گفتم:
- آخی یادم نبود طفلی پاکه، خوبه هر دقیقه با یکیه!
- خب من چی کار کنم؟ هرچی بهش میگم گوش نمیده. میگه این کار پولش بهتر از جیب‌بریه.
- تقریبا داد زدم:
- جیب بری صد شرف داره به کثافت کاری! فکر کردی من نمی‌تونستم برم کار کنم؟ خوبه خودت می‌دونی هر جا رفتم یا به خاطر این بود که تنها بودم بهم کار نمی‌دادن. چون بقیه فکرهای خوبی درباره‌ام نمی‌کردن و یا کسایی که من رو قبول می‌کردن یه گرمی تو وجودشون بود!

ثریا خجالت زده سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت. بغض کرده بودم و صدام می‌لرزید:

- دختر بودن، اون هم توی این جامعه‌ای که همه‌ی آدم‌هاش گرگن سخته ثریا، مخصوصا این که هیچ کسی رو نداشته باشی که اگه بلایی هم سرت اومد پشتت باشه!

یه حسی توی وجودم داد می‌زد که ای کاش دختر نبودى! ثریا نفس عمیقی کشید و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید.

- ثریا برو، برو پیش عموت حداقل اون‌جا جات امنه!

- نمی‌تونم.

- برو، به خدا این تهران وا مونده هیچی نداره.

- تو... تو که می‌دونی من اگه برگردم چه بلایی سرم می‌اد! نمی‌خوام با پسر معتادش ازدواج کنم!

چیزی نگفتم و فندک و سیگارم رو از جیبم بیرون کشیدم. خدایا واقعا چرا؟ نمی‌خوام ناشکری کنم ولی واقعا یکم بی‌انصافی نیست؟ بی‌انصافی نیست وقتی بعضی دخترا تنها مشکلشون اینه که شب چی بپوشن و تنها غمی که فکر می‌کنن خیلی بزرگه کات کردن با دوست پسرشونه، امثال من و ثریا باید با بدبختی زندگیشون رو بگذرونن و اگه گیر بیوفتن بدترین رفتار رو باهاشون دارن. چون میگن دزدی گناهه. خوب نیست. ولی هیچ وقت به این فکر نمی‌کنن شاید این دختر مجبوره. شاید واسه این که این دختر بخواد پاک زندگی کنه مجبور شده دزدی کنه.

قبول دارم دزدی کار درستی نیست و پولش حلال نیست اما اگه مجبور شده باشی به نظرم دزدی از خیلی کثافت کاری‌ها بهتره! مردم این‌جا دزدی رو گناه می‌دونن ولی بی‌شرف کردن یه دختر رو نه. وقتی یه دختر بی‌عفت بشه و مخصوصا این که تنها باشه میگن حتما کرم از خودِ دختره بوده!

سیگار رو گوشه‌ی لبم گذاشتم و با فندک روشنش کردم مثل این چهار سال دردهام رو توی دود سیگار خلاصه کردم و از ریه‌هام خارجش کردم. خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که معرفت یه نخ سیگار بیشتر از آدم‌هایی هست که ادعای مرام و معرفت می‌کنن! حداقلش سیگار تا تهش باهاته و ولت نمی‌کنه. تا جایی که وجود داره برات می‌سوزه و هم‌درد غصه‌هاته.

پوزخندی کنج لبم نشست، از طاقچه پایین پریدم و با کفش‌های قهوه‌ای و کهنه‌ام روی موکت قدم برداشتم و از اتاق خارج شدم؛ به بیرون که رسیدم، سرمای هوا بیشتر از این که تنم رو بلرزونه دلم رو لرزوند و خالی کرد، خالی از هر نوع احساسی.

شلوغی مترو خیلی به نفعم بود و کارم رو راحت‌تر می‌کرد. چشم چرخوندم تا کسانی رو پیدا کنم که وضع لباس و تیپشون بهتر باشه چون عقیده داشتم اگه از کسانی دزدی کنم که وضع مالی افتضاحی داشته باشن لطمه بزرگی رو بهشون وارد کردم، ولی کسانی که تیپ و ظاهر درست و حسابی داشته باشن مسلماً از دست دادن کمی پول براشون خیلی مهم نیست.

چشم‌هام در حال گردش بود که نگاهم روی یه دختر هفده_هجده ساله ثابت موند که با درموندگی به بقیه زل زده بود. یاد خودم افتادم که هشت سال پیش درست همین جا و مثل همین دختر به بقیه نگاه می‌کردم و بغض کرده بودم.

مثل فیلمی که جلوی چشم‌هام پخش کرده باشن چند سال پیش رو جلوی خودم می‌دیدم. می‌دیدم که چه‌طور با اون کوله پشتی قهوه‌ای و خراب، زانوهایم رو بغل کرده بودم و گوشه‌ی ایستگاه کز کرده بودم. سن زیادی نداشتم و توی این تهران بزرگ، بی‌کس و کار از این ور به اون ور می‌رفتم! روزهای سختی بود، حتی سخت‌تر از الان!

اون موقع‌ها اسیر دست منیره یا بهتر بگم زن بابام و پدرام پسر دایی منیره بودم. پدرام هر غلطی که دلش می‌خواست با من می‌کرد و مجبور بودم دم نزنم چون

بعدش زیر مشتش لگدهای بابام جون می‌دادم و پدرام با پوزخند نظاره‌گر این صحنه‌ها بود.

من زن صیغه‌ای پدرام بودم و به اجبار مجبور بودم تن به هر خواسته‌ای بدم. خیلی مقاومت می‌کردم اما آخر سر کمر بند و سیخ داغ نصیب چهره و بدن خسته‌ام می‌شد.

- پ... پدرام... ت... تو رو خدا... ب... بی‌خیال شو!
- پدرام ابرویی بالا انداخت و با بی‌رحمی تمام نچ نچی کرد و گفت:
- خب داشتی می‌گفتی من عوضی‌ام آره؟
- و بعد کمر بند رو روی کمرم فرود آورد؛ از ته دل جیغ بلندی کشیدم که حتی دل سنگ رو هم آب می‌کرد، با حق حق گفتم:
- غلط کردم، ولم کن.
- نه این‌جوری نمیشه!
- و دوباره و دوباره کمر کبود من پذیرای ضربه‌های طاقت فرسای کمر بند بود! پدرام از روی صندلی چوبی بلند شد و به سمت مهر داغی که با دست‌های خودش ساخته بود، رفت. پدرام آهنگری و نجاری رو بلد بود. وقتی این مهر رو ساخت با لذت بهم گفت:
- آخ شیرین کی می‌رسه اون روزی که من این مهر رو روی بازوهای خوش فرمت حک کنم؟
- وقتی این حرف رو زد واقعا ترسیده بودم و الان به آرزوش رسیده بود! مهر حالا که خیلی داغ و قرمز شده بود رو از روی شعله پایین آورد و خیره به مهر گفت:
- می‌دونی چیه شیرین؟ تقصیر خودته که باهام راه نیومدی!

پدرام بازوم رو توی دستش گرفت و محکم فشار داد. صورتم توی هم جمع شد و با نفرت توی صورتش نگاه کردم. خم شد و صورتش رو مقابل صورتم گرفت و گفت:

- حقه که همین جا بکشمت.

ولی بعد بازوم رو ول کرد و انگشتش رو روی بازوم حرکت داد و زمزمه وار گفت:

- نه، باید باشی، چون لازمت دارم. چون می‌خوام تو رو مال خودم کنم واسه همیشه.

پوزخندی زد و گفت:

- گرچه الان هم مال منی چون هیچ کس با این وضعیت یک نگاه هم بهت نمی‌کنه!

توی صورتش تف کردم و گفتم:

- مقصر اصلی وضعیت الان من... .

حرفم با سلی که توی دهنم زد ناتوم موند، مزه‌ی تلخ خون رو توی دهنم حس کردم و ل**ب‌هام بدجور می‌سوخت.

بغض بدی به گلوم چنگ انداخت و اشک‌هام می‌خواستن از چشم‌هام فرار کنن، مثل من که با کلی بدبختی از دست پدرام فرار کردم، پدرامی که یه روز خوش برام نداشته بود. تن کبود و خسته‌ی من پذیرای کتک‌های پدرام بود. موقع فرار، پدرام من رو گیر انداخت؛ مثل دیوونه‌ها شده بود.

جیغ می‌زدم و می‌خواستم هر طور شده از دست پدرام فرار کنم ولی اون سریع‌تر از من بود. به سرعت موهای خرمایی و بلندم رو که بافته بودم گرفت و کشید.

- دختره‌ی ... می‌خواهی فرار کنی و بری با کی؟ هان؟

دست و پا می‌زدم و با جیغ و داد سعی در آزاد کردن خودم بودم.

- کمک، ولم کن.

جیغ‌هام حتی گوش‌های خودم رو هم کر می‌کرد و حق‌حق و گریه‌هام سرسام‌آور بود، از بس جیغ زده بودم که گلوم می‌سوخت و صدام به طرز فجیعی دورگه شده بود. به فرش کوچک و کهنه‌ی وسط اتاق چنگ می‌زدم و پاهام رو محکم روی زمین می‌کوبیدم که یک دفعه درد بدی از پاشنه پا تا مچ حس کردم. پدram که از دست جیغ و گریه‌های من عصبی‌تر شده بود موهام رو بیشتر کشید و من رو به زور تا نزدیکی دیوار اتاق برد و خیلی ناگهانی سرم رو به دیوار کوبید.

با ضربه‌ی پدram حس می‌کردم که جمجه‌ی سرم ترکید و خرد شد. جلوی چشم‌هام سیاه شد و تقریباً چیزی نمی‌دیدم. پشت سر و گردنم کلا خیس شده بود و دست و پاهام یک دفعه شل شدن و روی زمین افتادم. نفس‌هام کش‌دار و با صدا شده بود و داشتم جون می‌دادم. پدram لگد محکمی توی شکمم زد که از درد توی خودم جمع شدم. درد سرم طاقت فرسا بود و امونم رو بریده بود، دردی که توی شکمم می‌پیچید من رو بی‌قرارتر می‌کرد و دست و پاهام یخ زده بود.

پدram هیستریک‌وار شروع به خندیدن کرد؛ در اون لحظه یه چیزی رو با تموم وجود درک کردم، این که این آدم یه روانی به تمام معناست. روی موکت غرق در خون کنار من دراز کشید و مشغول نوازش موهام شد. تمام توانم رو جمع کردم که ازش دور شم اما فقط تونستم چند میلی‌متر ازش فاصله بگیرم که هیچ فایده‌ای نداشت.

قفسه‌ی سینم بدجوری تیر می‌کشید و نفس کشیدن سخت‌ترین کار بود. سعی می‌کردم نفس‌های عمیق بکشم و بخاطر همین نفس‌هام توی صورت پدram پخش می‌شد. پدram با لذت چشم‌های قهوه‌ایش رو که من به شدت ازشون متنفر بودم بست و نیش‌خندی زد که حال رو بدتر کرد. تمام این صحنه‌ها رو با چشم‌های نیمه باز می‌دیدم و تک‌تک‌شون ناخودآگاه توی ذهنم ثبت می‌شد و حال بیشتر از پدram، از خودم به هم می‌خورد. قطره اشکی از چشمم سر خورد. به سختی و بریده بریده گفتم:

- چ... چرا... این کار... رو... با... با من... ک... کردی؟

پدرام باز خندید و از روی زمین بلند شد و دستی به ته ریش قهوه‌ایش کشید و گفت:

- تورو خدا حالم رو با این سوال‌های مسخره‌ات بهم نزن. بسه دیگه تا الان هم خیلی صبر کردم.

بعد به سمت در رفت و بعد از چند دقیقه با یک سطل و یه جعبه کوچیک که من تار می‌دیدمش برگشت. مایع داخل سطل رو کنار و گوشه‌های اتاق ریخت و من هر لحظه حالم بدتر و پلک‌هام بیشتر سنگین می‌شدن. پدرام کارش رو که تموم کرد جعبه رو که توی جیبش گذاشته بود برداشت. جعبه رو روبه من گرفت و گفت:

- میدونی این چیه؟ کبریت!

با شنیدن این حرفش با ترس آب دهنم رو قورت دادم و به خودم لرزیدم. پدرام یکی از کبریت‌ها رو بیرون آورد و با یک حرکت روشنش کرد و با اشتیاق به آتیشش خیره شد، بعد پرتش کرد گوشه‌ی اتاق و به سمت من اومد. وقتی به من رسید دستم رو که بی‌جون کنارم افتاده بود له کرد، ناخودآگاه آخ ریزی از بین ل**ب‌های خشکم خارج شد و چشم‌هام رو از درد بستم؛ پاش رو از روی دستم برداشت و از من دور شد و در رو بست.

یکم که گذشت خیلی گرم شد و دونه‌های درشت عرق از روی پیشونیم سر می‌خورد و فقط با خودم تکرار می‌کردم:

- تحمل کن شیرین، خدا خودش حواسش بهت هست.

هوای اتاق لحظه به لحظه گرم‌تر و اکسیژن کم‌تر می‌شد. به موکت چنگ زدم و سعی می‌کردم که حرکت کنم اما در نتیجه احساس خفگی بیش از حد کردم و چشم‌هام جایی رو نمی‌دید. ناگهان حس کردم از زمین کنده شدم.

به خودم اومدم که دیدم مدت طولانی به جای خالی اون دختر خیره شدم. سعی کردم خاطرات بد رو فراموش کنم و تمرکز رو جمع کنم و به کار و بارم برسم، مرور خاطرات که برام نون و آب نمیشه.

کیس مورد نظرم رو که پیدا کردم زیر نظر گرفتمش و دنبالش کردم... .

- ولم کن لعنتی!

- آروم باش گربه وحشی!

تقلا می کردم خودم رو آزاد کنم اما فایده ای نداشت.

- آروم می گیری یا بدترش کنم؟

دست هام از پشت بسته شده بودن و اجازه ی هیچ کاری رو بهم نمی داد. یه دفعه دست از تگون خوردن برداشتم و حرکتی نکردم، معلوم بود که حسابی تعجب کرده. حس کردم که حلقه ی انگشت هاش دور مچ دستم شل شده. سریع از فرصت استفاده کردم و با پاشنه پا لگد محکمی به ساق پاش زدم و فرار کردم.

- آی! مگه دستم بهت نرسه گربه ی ول گرد.

از این حرفش حسابی عصبی شدم ولی وقت جواب دادن نبود باید فرار می کردم. یکم که دور شدم سریع خودم رو پشت یکی از ستون های مترو

پنهان کردم، مترو خلوت بود و حتی پشه هم پر نمی زد.

ساعت بزرگ و قدیمی مترو ساعت سه رو نشون می داد و من از صبح تا حالا چیزی نخوردم. پسر غریبه که نمی دونم یه دفعه از کجا پیداش شد و مچ من رو درحال دزدی گرفته بود، حالا داشت در به در دنبالم می گشت.

خودم رو یکم جلوتر کشیدم و از پشت ستون نگاهی بهش انداختم، لباس نظامی تنش بهش می اومد و این طور نشون می داد که آدم خشک و خشنی باشه.

- من از تو چموش تر هم دیدم، مطمئن باش پیدات می کنم.

پوزخندی به این حرفش زدم. بعد از مدتی که فکر کنم خسته شد رفت و دیگه پیداش نشد. از پشت ستون بیرون اومدم که با دیدن دختر مقابلم حسابی تعجب کردم. این همون دختر هست که چند ساعت پیش دیدمش اما چرا هنوزم تنهاست؟ دلم واسش سوخت شاید مثل من کسی رو نداشته باشه. سرش پایین بود و با نوک کفشش روی زمین اشکال نامفهومی رو می کشید. به سمتش رفتم و گفتم:

- سلام.

با شنیدن صدام سرش رو بالا آورد و با اخم پررنگی گفت:

- فرمایش؟

کمی از لحنش جا خوردم ولی کنارش روی صندلی نشستم و با لحن مهربون و البته با چاشنی لاتی گفتم:

- جواب سلام واجبه خانوم کوچولو.

عصبی نگاهم کرد و گفت:

- گمشو.

از این حرفش شاکی شدم و مثل خودش گفتم:

- به درک. من رو بگو که فکر کردم تنهایی و مثل من کسی رو نداری خواستم باهات حرف بزنم، این قدر این جا بمون تا علف زیر پات سبز بشه.

از روی صندلی بلند شدم که گفت:

- وایسا، جای خواب می خوام که پولش کم باشه. سراغ داری؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- دارم.

- چه جوری باید بهت اعتماد کنم؟

با همون لحن لاتیم گفتم:

- ببین دختر جون من حوصله‌ی ناز و اداها‌ی تو رو ندارم یا با من بیا کمک کن،
یا این قدر این جا بمون تا علف زیر پات سبز بشه و آخر سر هم همین آقا پلیس که
الان من رو دنبال کرد بگیرت و یک راست شوت کنه بازداشتگاه و پزشک قانونی،
حالا خوددانی.

معلوم بود که ترسیده، به خاطر همین سریع گفت:

- باشه چی کار باید بکنم؟

- آفرین خوشم میاد زود قضیه رو گرفتی. به قول معروف، آقربون آدم چیز فهم.
حالا دنبال بیا تا این آقا پلیس باز مثل جن سر راهمون سبز نشده.

مکث کوتاهی کردم و گفتم:

- راستی اسمت چیه؟

- سارا.

سارا

- کیان بدو تا نرسیده.

- باشه هولم نکن.

- کیانوش تو رو خدا بجنب؛ به خدا اگر گیر بیوفتم این بار مرگم قطعی!

- خیلی خب الان تموم میشه.

با کلافگی به کیانوش نگاه کردم و کلاه بافتنی آبی رنگم رو بالاتر کشیدم که کیانوش
گفت:

- تموم شد، بریم.

نفس راحتی کشیدم و با کیان از خونه خارج و سوار ماشینش شدیم و به سمت همدان حرکت کردیم.

- پاشو رسیدیم خانومم.

چشم‌هام رو باز کردم و خمیازه بلندی کشیدم، توی کل راه خواب بودم و بخاطر همین بدنم کلاً خشک شده بود. با دیدن خونه‌ی قدیمی و کوچیک رو به روم تمام ذوقم کور شد و با ناراحتی و ناامیدی به کیانوش زل زدم. کیانوش نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خیلی هم بد نیست، عادت می‌کنی بهش.

- اما... .

دیگه ادامه ندادم و لبم رو گزیدم، یعنی من باید تا آخر عمرم این‌جا زندگی کنم و بچه‌هام رو بزرگ کنم؟ باید تک و تنها... بغضم گرفته بود و برای لحظه‌ای دلتنگ خونه شدم، دلتنگ اتاق یاسی رنگم با تخت سفیدم شدم. دلتنگ دوست دارم‌های بابا و بغل‌های گرم و امن مامان شدم. دلتنگ آتوسا و فاطمه و شیدا شدم که با هم تو مدرسه فارغ از غم زندگی، می‌گفتیم و می‌خندیدیم. یک لحظه از اومدنم با کیان پشیمون شدم، ولی بعدش به خودم تشر زدم و گفتم:

- بس کن، تو الان کیانوش رو داری و مثل کوه پشتته و نمی‌ذاره آب تو دلت تکون بخوره.

سریع از ماشین پیاده شدم و گفتم:

- آره راست میگی ها، خیلی هم بد نیست.

زوری لبخندی زدم و به طرف در خونه حرکت کردم:

- میگم کیان، این در حتما یک رنگ می‌خواد؛ فردا برو رنگ بگیر فقط سفید باشه ها.

- چشم.

با مهربونی گفتم:

- چشمت بی‌بلا.

کیان در رو با کلید باز کرد و وارد حیاط شدیم. حیاط مربعی شکل بود و یک باغچه کوچولو هم داشت. درخت بزرگ توی حیاط تقریباً خشک شده بود و بیشتر برگ‌هاش ریخته بود. برگ‌های نارنجی درخت زمین رو پوشیده بودن و برگ‌های زیر پات با صدای خش خش مانند می‌شد.

لبخندی به روی کیانوش زدم که اشاره کرد بریم داخل.

دست‌هام رو داخل جیب کاپشنم فرو کردم و قدم‌های بلندی به سمت در ورودی برداشتم؛ وقتی بوت‌های چرمم برگ‌ها رو خرد می‌کرد و همون صدای لذت بخش تولید می‌شد، واقعا حالم رو خوب می‌کرد. بی‌حواس گفتم:

- راستی کیان، من فردا باید برم مدرسه؟

کیانوش نگاه چپکی به معنای تو واقعا نمی‌دونی؟ انداخت که گفتم:

- آهان، یادم نبود دیگه نمی‌تونم برم مدرسه.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- کی می‌ریم محضر؟

- پس فردا.

یه دفعه به سمتم اومد و سریع من رو روی دوشش انداخت و گفت:

- نبینم غصه بخوری خانومم.

همه غم‌هام یادم رفت و از ته دل خندیدم.

- بذار پیام پایین.

- نه نمیشه.

مشت آرومی به پشتش زدم و باز خندیدم که کیانوش من رو از روی دوشش پایین آورد و این بار من رو بغل کرد. با عشق به چشم‌های عسلی و مژه‌های بلندش خیره شدم که خندید؛ یه دفعه چشمم به چال گونه روی لپش افتاد، سریع انگشتم رو توی چال گونش فرو کردم و من هم مثل اون خندیدم.

- شیطان خودت هم که چال داری، دیگه چی کار به سوراخ لپ من داری؟
با اعتراض گفتم:

- نخیرم واسه تو خوشگل تره.

این بار انگشتم رو بیشتر فشار دادم که خندش عمیق تر شد و بو*س*های روی پیشونیم کاشت. تمام حس‌های خوب دنیا به سمتم جذب شد و این بار بیشتر به چهره‌اش خیره شدم؛ موهای قهوه‌ای تیره‌اش روی صورتش ریخته شده بود و دل من رو بیشتر می‌برد. سرم رو به سینه‌اش فشردم و عمیق بوی تنش رو توی ریه‌هام به گردش در آوردم و کیانوش هم سرش مثل من موهام رو بو کرد. هر دو نمی‌خواستیم که حتی برای یک ثانیه هم از هم دور بشیم، حداقل من این طور فکر می‌کردم. کیانوش به سمت خونه حرکت کرد و من هم چنان غرق در لذت بودم.

صبح با صدای کلاغ‌ها بیدار شدم، چشم‌هام رو باز کردم و گیج به اطراف نگاه کردم. پتو رو کنار زدم و نشستم. خوب اتاق رو از نظر گذروندم اما خبری از کیانوش نبود! شاید تو آشپزخونه باشه. کمی سردم شد بلند شدم و به سمت لباسم که گوشه‌ی اتاق مچاله شده بود، حرکت کردم و پوشیدمش. از اتاق خارج شدم و به آشپزخونه‌ی کوچیک که دقیقا روبه‌روم بود خیره شدم و چشم‌هام رو ریز کردم ولی کیانوش رو ندیدم. یعنی چی؟!

از پنجره هال نگاهی به حیاط کردم که ماشینش رو ندیدم. داشتم نگران می‌شدم، کجا رفته؟ سریع به سمت اون یکی اتاق دویدم که از چیزی که دیدم واقعا ترسیدم؛

چمدون کیانوش نبود. به سمت کوله‌ام رفتم که یه کاغذ رو روش دیدم و سریع کاغذ رو برداشتم و شروع به خوندن کردم:

"من رفتم، بهتره هیچ وقت دنبالم نگردی چون به ضررت و بد می‌بینی. طلاها رو هم برداشتم و اگه بفهمم شکایت کردی روزگارت رو سیاه می‌کنم یا بهتر بگم دیشب ازت فیلم گرفتم، اگه دست از پا خطا کنی با یک کلیک فیلمت تو کل اینترنت پخش میشه و خیلی شیک به بابا جونت تحویل داده میشه، حالا خوددانی."

دستم رو جلوی دهنم گرفتم و سعی داشتم حق حق گریه‌ام رو خفه کنم اما فایده‌ای نداشت و اشک‌هام با سرعت بیشتری از روی صورتم سر می‌خوردن. رفت و ولم کرد. اما اون که می‌گفت دوستم داره، عاشقمه! پس چرا رفت؟ چرا رفت و یه دختر رو بی‌عفت کرد؟ مگه من چند سالمه؟ کیانوش خیلی بد کردی، خیلی نا... .

زانو هام سست شد. روی زمین افتادم و دستم به همراه کاغذ مچاله شد.

با ترس به برگه‌ی آزمایش توی دستم خیره شدم، این امکان نداره! نوک انگشت‌هام یخ زد و بزاق دهنم رو قورت دادم؛ زیر ل*ب* گفتم:

- خدایا حالا چی کار کنم؟

حالا با این بچه‌ی توی شکمم چی کار کنم؟ نه نمی‌تونم بندازمش پس باید نگهش دارم اما چه جوری؟ کیانوش نامرد هم که یک ماهه رفته و من تک و تنها موندم. پیش بابا هم نمی‌تونم برگردم، چند روز پیش رفتم پیش بابا و گفتم:

- خیلی پشیمونم.

اما بابا خیلی راحت پسم زد و گفت:

- من یه دختر ولگرد نمی‌خوام، معلوم نیست با اون کیانوش عوضی چه غلط‌هایی که نکرده باشی.

اون روز به اندازه‌ی تمام دنیا در حضور بابا شرمنده بودم. راست می‌گفت؛ خیلی شرمنده بودم و به خاطر همین بدون حرف از شرکتش بیرون اومدم.

بابا خیلی خودش رو کنترل کرد که دست روم بلند نکنه، خیلی خودش رو کنترل کرد که داد نزنه، که کل شرکت رو به خاطر دختری که کل آبرو و اعتبارش رو زیر سوال برده بهم نریزه. حقم داشت منم مثل کیانوش خیلی در حق بابا بد کردم. فکر می‌کردم با این کار خوشبخت میشم و بابا هم کم کم با این مسئله کنار میاد و براش عادی میشه؛ تا جایی که خودش پیدام می‌کنه و ازم می‌خواد با کیانوش برم خونه. الان که فکر می‌کنم، می‌بینم چه قدر فکرهام مسخره و بچگانه بوده. بابا امیدوارم که من رو ببخشی. دستی روی شکمم کشیدم و گفتم:

- امیدوارم تو هم مادر بی‌فکرت رو ببخشی که مجبوری یک عمر بدون پدر زندگی کنی ولی تمام سعیم رو می‌کنم که هیچ وقت جای خالی یک پدر رو حس نکنی.

تصمیم داشتم بچهام رو با جون و دل حفظ کنم و نذارم آسیبی بهش برسه. پس باید از این‌جا برم، بهتره برگردم تهران حداقل این جوری اسم شهرها و بعضی جاها رو بلدم و با فرهنگ مردمش بیشتر آشنا.

وسیله‌هام رو جمع کردم و راهی تهران شدم. شانس آوردم که توی یکی از کارت‌هام پول هست؛ حداقل می‌تونم تا وقتی که کار پیدا می‌کنم با پونصد هزار تومن سر کنم.

خونه‌ای که توش بودم سرد بود و میشه گفت توی زمستون هیچ جوهره نمیشه توش زندگی کرد و آب و برقش هم که به کل قطع بود؛ پس چه بخوام چه نخوام باید از این خونه‌ی تاریک و سرد فرار کنم، خونه‌ای که تا آخر عمرم یادم می‌مونه داخلش چه بلایی سرم اومد.

کوله پشتیم رو برداشتم و پالتوم رو پوشیدم و از اتاق خارج شدم و به سمت حیاط پا تند کردم. خنکی هوای صبح تنم رو لرزوند و مطمئنم الان پوست سفید صورتم قرمز شده و قیافم رو بامزه کرده؛ اگه الان کیانوش این‌جا بود می‌گفت شبیه لبو شدم. به خودم تشر زدم و گفتم:

- خفه شو، اون عوضی رو فراموش کن و دیگه سمت هیچ پسری نرو.
- کم کم چشمهام گرم شد و به خواب رفتم. با صدا زدنهای مکرر کسی از خواب پریدم:
- خانوم، خانوم.
- ب... بله؟
- نمی‌خوااین پیاده بشین؟
- تمام اتوبوس خالی شده بود و فقط من و راننده بودیم؛ گنگ پرسیدم:
- ببخشید الان کجاییم؟
- میدون آزادی.
- راننده کلافه ادامه داد:
- لطفا پیاده شید؛ من کلی کار دارم، علاف که نیستم.
- باشه ممنون، ببخشید که معطل شدین.
- راننده سری تکون داد. از روی صندلی بلند شدم و شالم رو مرتب کردم، با خداحافظی کوتاهی از اتوبوس خارج شدم. تمام بدنم درد می‌کرد، آخه کم چیزی نیست که، پنج ساعت تموم روی یک صندلی سفت خواب بودم!
- نفس عمیقی کشیدم و به راهم ادامه دادم اما ناگهان متوقف شدم؛ من دارم کجا میرم؟ اصلاً جایی رو ندارم که برم، میشم آوارهی کوچه و خیابون. کسی هم که با این سنم کاری بهم نمیده، اگه هم بده یا باید مواد فروشی کنم یا... .
- از فکر کردن بهش لرزیدم؛ نه من این کاره نیستم، ولی باید یه جوری شکم خودم رو سیر کنم و بچه‌ام رو سالم به دنیا بیارم. با قدم‌هایی نامطمئن خودم رو به یک تاکسی رسوندم و سوار شدم. نمی‌دونم چه‌قدر گذشت، که با احساس حالت تهوع شدیدی از راننده خواستم یه جا نگه داره.

سريع در ماشين رو باز کردم و تمام محتويات معده‌ام رو توی جدول کنار خیابون خالی کردم. راننده تاکسی به سرعت از ماشين خارج شد و خودش رو به من رسوند و نگران گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟

به سختی گفتم:

- خوبم.

راننده يه بطری رو به سمت گرفت و گفت:

- اين آب رو بخوريد بهتر ميشين.

بطری آب معدنی رو از راننده گرفتم و يه نفس همه‌اش رو خوردم. حالم کمی بهتر شد:

- ممنون.

- خواهش می‌کنم. بهتر نيست شما رو به يه بیمارستان ببرم؟

- نه آقا! ممنون از لطفتون ولی من حالم خوبه.

راننده ل**ب باز کرد که چیزی بگه، ولی اجازه صحبت کردن رو بهش ندادم و به سرعت سوار ماشين شدم. راننده که معلوم بود ناراحت شده، خشک و عصبی گفت:

- خانوم من دقيقا کجا بايد برم؟

بی‌اختيار گفتم:

- مترو صادقيه.

نمی‌دونم چرا اين حرف از دهنم پرید، ولی خب اگر حرفم رو عوض کنم چون جای دیگه‌ای رو سراغ ندارم بگم، راننده من رو از ماشين شوت می‌کنه بیرون و پول کرایه‌اش رو ازم می‌گیره. منم که پول اضافه ندارم بدم و يه تاکسی دیگه بگیرم و پول بیشتری بدم، مجبورم به همون مقصد مترو صادقيه برم.

تکون‌های ماشین حال رو بد می‌کرد، ولی مجبور بودم تحمل کنم. نمی‌دونم چه قدر گذشت ولی بالاخره رسیدم و بعد از حساب کردن کرایه تاکسی از ماشین خارج شدم. به مردمی که در حال رفت و آمد بودن نگاهی انداختم؛ برخی با عجله زیاد و بعضی دیگه خیلی خون سرد از مترو خارج و یا داخل می‌شدن. به ناچار وارد مترو شدم که یکی تنه محکمی به من زد و باعث شد زمین بخورم.

- آخ!

سرم رو بالا آوردم که با دیدن فرد روبه‌روم، ناخودآگاه ترسیدم و اخم کردم.

- معذرت می‌خوام.

شخص مقابلم یه پلیس جوون بود، که اولین چیزی که توی چهره‌اش معلوم بود اخم‌هاش بود. از روی زمین بلند شدم که بدون هیچ حرف دیگه‌ای از کنارم گذشت.

وا!

مردم چرا این جوری شدن؟ یه جوری معذرت خواهی کرد که به خودم شک کردم، گفتم حتماً من بهش خوردم.

شونه‌ای بالا انداختم و کوله پشتیم رو روی شونه‌هام مرتب کردم. شلوغی مترو واقعاً اعصاب خردکن بود، ولی چاره‌ای جز این نداشتم که بشینم و ببینم کی قراره از این آوارگی در بیام؟

چشم چرخوندم تا شاید بتونم جایی رو پیدا کنم بشینم، که چشمم به صندلی خالی ته سالن افتاد؛ به سمت صندلی پا تند کردم و با بدبختی از کنار آدم‌های اطرافم جاخالی می‌دادم. به هر طریقی که بود، خودم رو رسوندم و نشستم.

به ساعت بزرگ مترو خیره شدم که با عقربه‌های کهنه و قدیمیش ساعت دوازده ظهر رو فریاد می‌زد؛ دقیقه‌ها تند تند می‌گذشتن و من هم‌چنان به ساعت خاک گرفته مترو نگاه می‌کردم.

مترو خلوت شده بود و فقط چند نفری مونده بودن که اون‌ها هم کم کم داشتن می‌رفتند. با دیدن تصویر روبه‌روم تعجب کردم؛ یه پلیسی که البته فکر کنم همون

پلیس جدیه باشه که چند ساعت پیش باهاش برخورد کردم، از پشت دست یه زنی رو محکم گرفته بود و ولش نمی‌کرد.

چون تقریباً دور بودن نمی‌تونستم واضح ببینم؛ نمی‌دونم چی شد زن یهو فرار کرد و به سمت من دوید. سریع خودش رو پشت یکی از ستون‌های بزرگ مترو که سنگ کاری شده بود و کمی هم ترک داشتن، پنهان کرد. نفس عمیقی کشیدم و بی‌خیال اون زن شدم، دست‌هام رو کنارم گذاشتم و با اخم به کفش‌هام نگاه کردم و با نوک کفشم اشکال نامفهومی رو روی زمین کشیدم. بعد از چند دقیقه حضور کسی رو کنارم حس کردم ولی سرم رو بالا نیاوردم.

- سلام!

با شنیدن صداش سرم رو بالا آوردم، اما با دیدن ریخت قیافه‌اش اخم پررنگی کردم و با لحنی که سعی می‌کردم بره و دیگه نیاد گفتم:

- فرمایش؟

زن که دیگه از اون پرروهاش بود کنارم نشست و با لحنی مهربون و لاتی گفت:

- جواب سلام واجبه خانوم کوچولو!

چون از کلمه‌ی کوچولوش اصلاً خوشم نیومد و معلوم بود، زن درستی نیست و شاید برام دردرس درست کنه عصبی گفتم:

- گمشو.

معلوم بود طرز برخورد من باب میلش نبوده، که با عصبانیت گفت:

- به درک، من رو بگو که فکر کردم تنهایی و مثل من کسی رو نداری؛ خواستم باهات حرف بزنم. این قدر این‌جا بمون تا علف زیر پات سبز بشه.

به سرعت از روی صندلی بلند شد، وقتی صداقت کامل رو توی حرفاش حس کردم یه لحظه پشیمون شدم، دستی توی موهای بور و لختم کشیدم و دودل گفتم:

- وایسا، جای خواب می‌خوام که پولش کم باشه. سراغ داری؟

به سمت برگشت و نفس عمیقی کشید:

- دارم.

با شک و تردید پرسیدم:

- چه جوری باید بهت اعتماد کنم؟

این بار شاکی‌تر و کلافه‌تر سعی کرد که قانعم کنه:

- ببین دختر جون! من حوصله‌ی ناز و اداهای تو رو ندارم، یا با من بیا کمک کنم یا این قدر این جا بمون تا علف زیر پات سبز بشه؛ آخر سر هم همین آقا پلیس که الان من رو دنبال کرد، بگیرت و یه راست بازداشتگاه و پزشک قانونی پشتت کنه. حالا خوددانی.

بعد از شنیدن حرف‌های حسابی ترسیدم و به خودم لرزیدم، راست می‌گفت. مطمئنم اگه گیر بیفتم رسماً میرم بازداشتگاه و اگه بفهمن حمله‌ام کارم زار میشه. آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو ناخودآگاه روی شکمم گذاشتم و سریع گفتم:

- باشه، چی کار باید بکنم؟

گل از گلش شکفت و با لحنی که به نظر من خیلی ضایع و زشت بود، گفت:

- آفرین خوشم میاد زود قضیه رو گرفتی. به قول معروف، آ قربون آدم چیز فهم. حالا دنبالم بیا تا این آقا پلیس باز مثل جن سر راهمون سبز نشده.

مکثی کرد و چشم‌هایش رو ریز کرد و گفت:

- راستی، اسمت چیه؟

- سارا.

شیرین

دستم رو به سمتش دراز کردم و گفتم:

- منم شیرینم.

سارا با اکراه باهام دست داد که ناراحت شدم، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- خوشوقتم، دنبالم بیا.

به در خونه، که البته بیشتر شبیه لونه‌ی مرغ بود؛ رسیدم. سارا از دیدن خونه‌ی روبه‌رو تعجب کرد.

پوزخندی زدم و گفتم:

- نکنه انتظار هتل پنج ستاره رو داشتی؟!

سارا من من کرد:

- نه ولی... .

ل**ب‌های نه چندان پهنم رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- بیا تو.

سارا بدون حرف دنبالم اومد و در حیاط رو باز کردم؛ از تنها چیزی که از این خونه خوشم می‌اومد، حیاطش بود. کتونی‌های کهنه‌ام رو روی سرامیک‌های حیاط گذاشتم و سارا پشت سرم وارد شد. در رو بستم و جلوتر از سارا خودم رو به در ورودی رسوندم؛ داخل خونه‌ی چهل متری که چیزی جز یه موکت سفت و یه آشپزخونه‌ی کوچیک و داغون نداشت، شدم. البته یک اتاق نه متری هم بود، با چندتا پتو و بالش‌های قدیمی.

به سمت سارا که داشت خونه رو آنالیز می‌کرد، برگشتم و خیلی رک و بدون مقدمه گفتم:

- تا حالا جیب بری کردی؟

سارا که حسابی تعجب کرده بود، گیج گفت:

- چی؟! -

چونم رو لمس کردم و گفتم:

- جیب بری، انجام دادی؟

خیلی سریع گفت:

- نه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ببین دختر جون! موندن این جا خرج داره!

سارا با لحنی ناراحت گفت:

- چه قدر؟

- در حدی که بتونم کرایه خونه و پول آب و برق و گاز رو بدم.

توی چشمهای سبز_آبی ش خیره شدم و ادامه دادم:

- نگران نباش، به غیر از تو دو نفر دیگه هم هستن که این باعث میشه خرجت کمتر بشه.

سارا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- من کار ندارم، نمی‌تونم.

- نگران کار هم نباش، یه مدت میای ور دست خودم کار می‌کنی ولی هر چی در آوردی نصف نصف.

سارا که خوشحال شده بود، سرش رو بالا آورد:

- چه کاری؟

لبخندی روی لبم نشست و دست‌هام رو توی سینم جمع کردم و به دیوار تکیه زدم و گفتم:

- جیب بری!

از حرفم عصبانی شد.

- یعنی باید دزدی برم؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- هر جور خودت می‌دونی، می‌تونی بری ملعبه یه مشتش گفتار بشی؟

چشمکی زدم و گفتم:

- البته پولش هم بیشتره.

سارا که مونده بود چی‌کار کنه، با درموندگی روی زمین نشست و سرش رو میون دست‌هاش پنهان کرد. دلم واسش سوخت؛ به‌خاطر همین به سمتش رفتم و جلوی پاش زانو زدم و روی یکی از شونه‌هاش آروم ضربه زدم:

- هی خیلی هم بد نیست.

پوزخندی زد که من فقط صداش و شنیدم. گفت:

- خوبه همین امروز می‌خواستی گیر بیوفتی!

خندیدم و گفتم:

- دیدی که، فرار کردم؛ اگه زرنگ باشی محاله گیرت بندازن.

یه دفعه سمیرا با یه بطری بزرگ توی دستش عین جن وارد هال شد؛ مستانه می‌خندید و انگار توی حال خودش نبود! با دیدن سارا تعجب کرد ولی بعدش قهقهه زد. سارا با شنیدن صدای سمیرا سرش رو به سرعت بالا آورد، با دیدن سمیرا توی اون حال نزدیک بود شاخ در بیاره!

سمیرا وقتی قیافه سارا رو دید قهقهه بلندتری زد و سرش به سمت عقب پرت شد، سرش رو پایین آورد و خطاب به من چشمکی زد و گفت:

- این خوشگله رو از کجا گیر آوردی ها؟

بلافاصله بعد از این حرفش مایع داخل شیشه رو سر کشید؛ سارا اخم بزرگی کرد و به من نگاهی انداخت. نفسم رو با حرص بیرون دادم، آخر سر من از دست این سمیرا و کارهایش روانی میشم. هزار بار گفتم گند کاری‌هایش رو جمع کنه ولی گوش نداد که نداد. کلافه چنگی به موهای خرمایی و بلندم که از شالم بیرون ریخته بود زدم و به سمت سمیرا رفتم:

- هی، سمیرا!

سمیرا نگاهی به من انداخت، با دیدن قیافم پقی زد زیر خنده و تمام مایع توی دهنش به سمت من پاشیده شد. گندت بززن دختر! عصبی شدم و چنگی به یقه‌اش زدم و تو صورتش فریاد زدم:

- جمع کن این کوفتی رو... .

سمیرا باز با خنده‌اش اعصاب من رو خط خطی کرد و بطری توی دستش رو به سمتم گرفت و با چشم‌های خمارش به من نگاه کرد:

- جون تو خیلی حال میده، لامصب هرچی غم داری یادت میره. بززن شارژ شی!

خشن یقه‌اش رو ول کردم و بطری رو از دستش گرفتم، محکم به دیوار کوبیدمش که بطری هزار تیکه شد و موکت رو هم خیس کرد. سارا از ترس جیغ کوتاهی کشید و با وحشت به من خیره شد.

یه دفعه دستش رو روی شکمش گذاشت:

- آخ!

چهره‌اش رو که دیدم با نگرانی به سمتش رفتم و گفتم:

- چی شده؟ خوبی؟

سارا یکی از دست‌هایش رو بالا آورد و روبه‌روی من گرفت و به سختی گفت:

- خوبم.

یه دفعه دادش به هوا رفت و اشک‌هاش صورتش رو خیس کرد. مثل مار به خودش می‌پیچید:

- آی!

سریع بغلش کردم که بیشتر از قبل دردش اومد، چون خیلی سبک بود به راحتی بلندش کردم و به سمت بیرون رفتم. سمیرا تته پته کنان گفت:

- ک... کجا میری؟

- خفه شو! دارم درمانگاه سر خیابون می‌برمش

سارا با درد نگاهی به من انداخت:

- نه، نه نمی‌خواد!

کلافه گفتم:

- یعنی چی که نمی‌خواد حالت بده باید بریم.

اجازه‌ی هیچ حرف دیگه‌ای رو بهش ندادم و تقریباً به سمت درمانگاه دویدم. همه‌اش تقصیر منه که این‌جوری شد، اگه نمی‌ترسوندمش شاید حالش بد نمی‌شد؛ ولی چه ربطی داره اگه کسی بترسه دلش درد بگیره؟ به درمانگاه که رسیدم به سمت پذیرش رفتم:

- خانوم مریضم اورژانسیه.

خانومی که قسمت پذیرش بود، با دیدن چهره‌ی خیس از اشک و عرق کرده‌ی سارا سریع گفت:

- آخر راهرو، سمت چپ.

سری تگون دادم و به سمت اتاق حرکت کردم و سارا رو روی تخت گذاشتم. یکی از پرستارها به سمتم اومد:

- چیزی شده؟

نگران و آشفته دستم رو روی پیشونیم گذاشتم:

- نمی‌دونم. میشه سریع دکتر رو خبر کنید؟

پرستار نگاه چپکی بهم انداخت و با گفتن باشه‌ای بیرون رفت. به سارا نگاهی انداختم و زیر ل**ب گفتم:

- یه دفعه چت شد دختر؟!

دکتر که یک مرد جوون و خوشگل بود، به همراه پرستار به سمت ما اومدن.

- سلام، بیمارمون چه مشکلی دارن؟

ل**ب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- نمی‌دونم، یه دعوای کوچیک توی خونه درست شد که یه دفعه دل درد شدیدی گرفت!

و بعد ملتمسانه ادامه دادم:

- آقای دکتر توروخدا یه کاری کنین حالش خیلی بده!

دکتر متفکرانه نگاهی به سارا انداخت و بعد نبضش رو گرفت؛ رو کرد به سمت من و گفت:

- بهتره پرستار نگاهی بهش بندازه.

وای خدا یعنی چی شده؟ پرستار سری تکون داد و پرده‌های اطراف رو کشید که دیگه سارا و پرستار به هیچ وجه معلوم نبودن؛ بعد از چند دقیقه پرستار پرده‌ها رو کشید و بیرون اومد و گفت:

- خوشبختانه بچه آسیبی ندیده!

با چشم‌های گرد شده به سارا نگاه کردم که دکتر گفت:

- همسرشون کجا هستند؟

این بار چشم‌هام بیشتر از قبل گشاد شد که سارا با التماس بهم خیره شد. چشم‌هام رو روی هم فشار دادم و به اجبار گفتم:

- مسافرتن.

دکتر چیزی توی برگه دستش نوشت و خون‌سرد گفت:

- اوهوم، اگه باز هم مشکلی پیش اومد خبرم کنید.

دکتر و پرستار بیرون رفتن. به سمت سارا برگشتم و گفتم:

- تو ازدواج کردی؟

چونش می‌لرزید و بغض کرده بود؛ سرش رو به معنای نه تگون داد، یه دفعه از چیزی که به ذهنم رسید. داغ کردم و عصبانی شدم ولی نخواستم زود قضاوت کنم به خاطر همین ل**ب زدم:

-پس چی؟

سارا قطره اشکی از چشمش چکید و معلوم بود که حرف زدن واسه‌اش خیلی سخته:

- نه ازدواج نکردم

نفهمیدم که چی شد، ولی مشتم محکمی به تخت زدم، متنفر بودم از کسایی که خیلی راحت با بقیه کنار میان سارا ترسید ولی چیزی نگفت و فقط به یه نقطه نامعلوم نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- چرا این کار رو کردی؟

مثل ابر بهار اشک می‌ریخت که رنگ چشم‌هاش به آبی تغییر کرده بود.

-من، من اشتباه کردم، کیانوش لعنتی هم به بدترین شکل ممکن نابودم کرد.

با چشم‌های خیسش به چشم‌هام زل زد و بعد با لحنی که حتی دل سنگ رو هم آب می‌کرد، ادامه داد:

- فکر می‌کردم دوستم داره، عاشقمه!

ل**ب پایینم رو گزیدم، نمی‌دونم چرا ولی دیگه ارزش بدم نمی‌اومد و آروم بودم:

- باشه این‌جا جاش نیست، خونه میریم.

از روی تخت بلند شد که چهره‌اش رو درهم کشید، شالش رو که از روی سرش افتاده بود مرتب کرد. به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چند لحظه صبر کن الان برمی‌گردم.

به سمت پذیرش رفتم و پول رو حساب کردم و پیش سارا برگشتم.

با دیدن سمیرا که گوشه‌ی خونه افتاده بود و نفس نفس می‌زد، خون جلوی چشم‌هام رو گرفت. به سمتش پا تند کردم و با تمام توانم لگد محکمی توی شکمش زدم که توی خودش جمع شد و ناله‌ای کرد. خم شدم و یقه‌ی مانتوی سرمه‌ای‌ش رو رو توی مشتم گرفتم و بلندش کردم. سرش به یه طرف کج شد، سرنگ رو که کنارش دیدم جدی‌تر شدم و کشون کشون با خودم تا حیاط بردمش؛ یه دفعه ثریا جلوی راهم سبز شد:

- شیرین! چی کار می‌کنی؟

با خشم گفتم:

- برو کنار ثریا!

ثریا با نگرانی گفت:

- چی شده؟

کلافه و صد البته عصبانی گفتم:

- برو کنار چیزی نیست.

ثریا جلوی پام نشست و تند تند سمیرا رو تکون داد:

- هی! سمیرا بلند شو.

- ثریا برام عزیزی، نمی‌خوام کاری کنم ازم دل‌خور بشی؛ پس بیا این ور.

بعد بدون توجه به ثریا به سختی راهم رو باز کردم، که ثریا سریع بلند شد و دستم رو گرفت:

- تورو خدا نبرش این الان حالش خوب نیست، بعداً باهاش حرف بزن.

عصبی رومون سمتش کردم و گفتم:

- دیگه از دست کارهاش جونم به لبم رسیده، دیگه نمی‌تونم تحملش کنم.

و بعد با داد ادامه دادم:

- برو ببین تو خونه چه گندی بالا آورده. کم حرص خوردم از دست ولگردیاش با این و اون، حالا رفته معتاد هم شده.

ثریا هین بلندی کشید و دستش رو جلوی دهنش گرفت. یقه‌ی سمیرا رو ول کردم و این بار به موهای دم اسبی و بلندش چنگی انداختم، که صدای کم جون سمیرا رو شنیدم:

- آخ!

سرش رو بالا آوردم و چندتا سیلی محکم بهش زدم که صداش بلند شد:

- نزن نامرد، نزن.

صورتم رو با چندش جمع کردم و گفتم:

- فقط خفه شو. بگو ببینم کدوم عوضی همچین بلایی رو سرت آورده؟ تا بگم بیاد جمعت کنه!

سمیرا چشم‌های خمارش رو بست که داد بلندی کشیدم:

- حرف بزن لعنتی!

یه دفعه ثریا به حرف اومد:

- مسعود، مسعود این بلا رو سرش آورده.

موهای سمیرا رو بیشتر کشیدم:

- شماره‌اش؟

سمیرا کم جون گفت:

- ولم کن، بهت نمیگم.

عصبی فریاد زدم و موهایش و تگون دادم:

- بزمن این جا له و لوردت کنم تا خودت با التماس شماره‌اش و بهم بدی!

مشتم رو به هوا بردم تا توی صورتش بخوابونم که گفت:

- تو کیفمه.

سمت ثریا رو کردم و خشن گفتم:

- برو شماره رو بیار!

ثریا با نگرانی نگاهش رو بین من و سمیرا چرخوند و وارد خونه شد، بعد از چند

دقیقه با یه کاغذ توی دستش و یه گوشی نوکیا برگشت و دو دل گفت:

- بیا.

شماره و گوشی رو از دستش چنگ زدم و شماره رو وارد گوشی کردم؛ صدای بوق

گوشی توی گوشم پیچید، دیگه داشتم از جواب دادن این مسعود آشغال ناامید

می‌شدم که جواب داد:

- الو

- مسعود؟

- خودمم بفرمایید.

- سمیرا بازم از همون همیشگی می‌خواه

با شک پرسید:

- تو کی هستی؟

- رفیقشم.

پوزخندی زد:

- هه چرا خودش زنگ نزد؟

- به خاطر این که حالش خوب نیست؟

- شما؟

- شیرینم.

- از کجا باید بدونم که پلیس نیستی؟

- آخه عقل کل من اگر پلیس بودم که بهت زنگ نمی‌زد. یه راست دستگیرت می‌کردم.

باید تلاش می‌کردم که یه جوری این‌جا بکشونمش.

- بیا، خودمم جنس می‌خوام، اگر خوب باشه پول خوبی بابتش میدم.

مسعود کمی مکث کرد:

- باشه. کجا باید بیام؟

- نگو که بلد نیستی!

تماس رو قطع کردم و منتظر موندم که بیا، تقریباً نیم ساعت گذشت تا صدای در خونه اومد. ثریا ستم اومد و گفت:

- وای شیرین، اومد حالا می‌خوای چی کار کنی؟

- می‌خوام حالش و جا بیارم.

- ولی به این فکر کردی که تو یک دختری و اون یه پسر؟

سردرگم و با همون عصبانیت قبلی گفتم:

- نمی‌دونم، فقط می‌خوام بیا، سمیرا رو ببره!

این قدر اون لحظه عصبی بودم که اصلا به این موضوع فکر نکردم که من حریف این مسعود نمی‌شم!

صدای کوبش در رو بلندتر شنیدم، چاره‌ای نداشتم باید می‌دیدمش. به ثریا اشاره کردم بره در رو باز کنه که همون لحظه سارا با چهرهای آشفته وارد حیاط شد:

- چیزی شده؟

قاطع و محکم گفتم:

- نه برو تو حالت خوب نیست!

- ولی... .

هنوز حرف سارا تموم نشده بود که ثریا به همراه یه پسری که فکر کنم مسعود باشه وارد حیاط شدن؛ با دیدن چهره‌ی مسعود تموم تنم یخ زد.

مسعود که به همراه ثریا نزدیک‌تر شد به اجبار سلام کردم:

- سلام.

سری تکون داد و نگاه مشکوکی بهم انداخت که با دیدن سمیرا چشم‌هاش درشت شد:

- این چرا این ریختیه؟

نیش‌خندی زدم و دست‌هام رو توی سینم گره زدم:

- از من می‌پرسی؟ مثل این که دوست دختر تو بوده، مطمئن باش بلایی که من سرش آوردم بدتر از کارهای تو نیست.

- چی؟ ببین من وقت این کارها رو ندارم؛ جنس‌ها رو آوردم تو هم بهتره به جای وراجی پول رو آماده کنی.

به تمسخر گفتم:

- آخی دوست دخترها منتظرن؟ یا مشتریات می‌پرن؟

یه دفعه جدی شدم و ادامه دادم:

- نکته فکر کردی ازت یه تیکه آشغال می‌خوام؟ نخیر آقا، بیا این خرابکاریت رو جمع کن!

وقتی به تیکه دوم حرفم رسیدم به سمیرا اشاره کردم که مسعود اخم‌هاش رو توی هم کشید، ولی تا نگاهش به سارا افتاد لبخند مرموزی زد:

- اوکی من سمیرا رو می‌برم ولی باز هم برمی‌گردم.

دودل بودم، ولی سری تکون دادم. تا مسعود سمیرا رو بلند کرد و از حیاط خارج شد؛ ثریا نفسش رو آسوده بیرون فرستاد.

- بالاخره رفت، ولی اصلا فکرش رو نمی‌کردم که قبول کنه؛ اما اصلا از نوع نگاه کردنش خوشم نیومد!

- آره.

سارا قیافه‌اش رو یه طوری کرد:

- اه، پسره ی بی‌شعور! اختیار نگاهش رو نداشت، از آدم‌هایی که این‌جوری هستن به شدت متنفرم!

ولی من هنوز به یه سری از چیزها شک داشتم. این که مسعود من رو شناخت؟ یا این که چرا این قدر سریع اون هم با یک نگاه به سارا زیر بار حرف رفت و قبول کرد؟ فکرم مشغول بود که با صدای آروم سارا به خودم اومدم:

- میشه داخل بریم؟ این‌جا سرده بعد اگه ایرادی هم نداشته باشه می‌خوام باهات حرف بزنم.

ابروهام رو به بالا رفت:

- نه چه ایرادی؟ بریم.

- آره بریم. منم سردم شده باید بخوابم، فردا کلی کار دارم.

سری تکون دادم و به همراه سارا و ثریا داخل شدم که ثریا دستش رو به طرف سارا دراز کرد:

- خوشبختم، همون طور که می‌دونی اسمم ثریاست و متأسفانه شرایط جوری نبود که باهات آشنا بشم.

سارا لبخند مهربونی زد و به گرمی دست‌های ثریا رو فشرد:

- من هم سارا هستم، خوشبختم.

ثریا دست سارا رو ول کرد و با بیخشیدی به سمت اتاق رفت. دلم بدجور هوس سیگار کرده بود! سیگار و فندکم رو از توی جیب ژاکت آبی رنگ و رو رفتم بیرون کشیدم. سیگار رو کنج لبم گذاشتم و با آتش نارنجی رنگ فندک روشنش کردم.

سارا نگاه ناراضی بهم انداخت که منظورش رو نفهمیدم، پک عمیقی به سیگار زدم و با دو انگشتم گرفتم:

- خب؟

سارا دست دست کرد ولی آخرش گفت:

- میشه یکم از خودت برام بگی؟ یا اون دختر و اون پسر کی بودن؟

دوباره یه پک دیگه زدم و گفتم:

- جواب سوال اولت، زندگی من اون قدر مزخرف هست که با یادآوریش فقط عذاب می‌کشم و سوال دومت، یه بنده خدایی که البته نبودش بهتر از بودنشه. خب اصلاً خودت چرا با این بچه توی مترو سرگردون بودی؟

سارا خجالت زده سرش رو پایین انداخت که گونه‌هاش گل انداختن:

- ام، خب زندگی من اون طور که فکر می‌کنی نیست و من هم دست از پا خطا نکردم؛ تا چند ماه پیش که با کیانوش آشنا شدم. ...

روی طاقچه نشستم و دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم.

سارا با همون خجالت قبلی ادامه داد:

- من توی این چند ساعت که شناختمت آدم بدی به نظرم نیومدی و یه جورایی حس خوبی بهت دارم؛ ولی خواهش می‌کنم بهم آسیب نرسون. من تنهام، کسی رو ندارم که بهش تکیه کنم؛ خودمم و این بچه‌ی توی شکمم که تنها دلخوشیم و امیدم همینه!

یکم حرفم رو مزه مزه کردم و گفتم:

- ببین اعتماد چیزی نیستش که با دو کلمه حرف زدن به دست بیاد. ثریایی که الان دیدی وضعش خیلی داغون بود؛ می‌خواستن به زور زن پسرعموی معتادش کنن. با بدبختی فرار کرد و یه جورایی مثل خودت کسی رو نداشت! من نمی‌خوام بهت آسیبی بزنم، چون نه سودی برام داره و این‌که خودم این‌قدر توی زندگیم آسیب دیدم که نخوام به کسی دیگه ضربه بزنم.

سارا موهای لخت و طلایی بلندش رو که دورش ریخته بود، پشت گوشش زد:

- راستش چند روز قبل از این‌که با کیانوش برم به اصرار من یه صیغه محرمیت بینمون خونده شد اما خود کرده را تدبیر نیست! به هر حال یه جوری باید گلیم خودم رو از آب بیرون بکشم یا نه؟ به هر حال ازت ممنونم که کمک کردی نمی‌دونم اگه باز هم توی اون مترو می‌نشستم، چه بلایی سر خودم و آبروم می‌اومد.

لبخندی زدم و پک محکم دیگه‌ای زدم که سارا گفت:

- میشه خاموشش کنی؟ می‌ترسم واسه بچه بد باشه.

به اجبار سیگار رو خاموش کردم و دورش انداختم:

- بفرما خانوم گل!

- مرسی.

سوالی بود که خیلی وقته می‌خواستم ازش بپرسم:

- می‌خواهی از فردا چی کار کنی؟ منظورم این هست که با من میای مترو یا... .
سارا بدون مکث گفت:

- گرچه اصلاً دوست ندارم، ولی میام.

نفس عمیقی کشیدم و روی طاقچه نشستم و پاهام رو توی هم چفت کردم:

- پس ساعت هشت و نیم می‌ریم.

سارا نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

خیلی نامحسوس به یکی از افراد داخل مترو اشاره کردم و گفتم:

- اون رو می‌بینی؟

سری تکون داد که ادامه دادم:

- خب می‌خوام برم کیف پولش رو که جیب پشت شلوارش گذاشته بردارم، فقط نگاه کن ببین چی کار می‌کنم ولی جوری نگاه نکن که سنگینی نگاهت رو حس کنه!
- باشه برو.

صدای مترو که نشون از حرکت کردنش می‌داد رو دوست داشتم؛ از پنجره می‌تونستی فقط سیاهی رو ببینی! از روی صندلی به آهستگی بلند شدم و میله‌ی مترو رو گرفتم و کنار مرد ایستادم. اطراف رو دید زدم تا ببینم کسی من رو می‌بینه یا نه؟ که دیدم نه خدارو شکر هیچ کسی حواسش نیست.

نگاهی به جیب تنگش انداختم که نصف کیف پول معلوم بود؛ بعضی از مردم خیلی ساده‌ان که همچین ریسک‌هایی رو می‌کنن. من هم به همین طریق تونستم جیب خیلی‌ها رو بزنم، دستم رو خیلی نامحسوس نزدیک جیبیش کردم و خیلی آروم کیف رو بیرون آوردم؛ جوری که اصلاً متوجه نشد. کیف رو سریع توی جیب پالتوم گذاشتم و باز هم گاهی به اطراف انداختم که باز هم کسی من رو ندید؛ فقط سارا بود که زیر چشمی من و عکس‌العمل مرد رو می‌پایید.

چند لحظه همون جا موندم تا کسی بهم مشکوک نشه؛ مطمئن بودم که الان مترو می‌ایسته و من و سارا باید حتما پیاده می‌شدیم. یه دفعه مترو ایستاد و لبخند رضایت‌مندی روی ل**ب‌هام نشست.

به سارا اشاره کردم که پیاده بشیم و اون هم دقیقاً همون کاری رو که گفتم انجام داد. سارا که خارج شد، منم خیلی ریلکس و خون‌سرد از مترو خارج شدم که سارا نفسش رو آسوده بیرون فرستاد.

- کارت خیلی خوبه! اصلاً متوجه نشد؛ هر لحظه منتظر بودم که بفهمه و کارمون زار بشه. چه جوری یاد گرفتی؟

- این کار رو مدیون عرفان هستم.

با یادآوری عرفان لبخندم عریض‌تر شد.

- عرفان دیگه کیه؟

- یه جورایی مثل برادرم بود و خیلی کمکم کرد، حتی این کار رو هم اون بهم یاد داد. یه چیزهایی بین من و تو خیلی شبیه به هم هست؛ درست چهار سال پیش که من حیرون و در به در دنبال کار و یه جایی واسه‌ی خواب بودم، عرفان من رو توی همین ایستگاهی که توش ایستادیم پیدا کرد. اولش به نیتش شک کردم؛ درست مثل تو ولی بعدش فهمیدم این آدم مردتر از اونیه که بخواد از یه دختر تنها و بی‌کس سوء استفاده بکنه. درسته که بعضی از مرد بودن فقط اسم و جنسیتش رو دارن، ولی بعضی‌ها هم مرام و معرفتشون مردونه هست. مرد بودن به جنسیت نیست، حتی یه زن هم می‌تونه مرد باشه. مرد بودن به ذات آدمه که متأسفانه این روزها خیلی کم پیدا میشه.

سارا هم متقابلاً لبخندی زد و گفت:

- درست میگی، خدا شاید یه سری چیزها رو از آدم بگیره ولی حواسش به بنده‌اش هست.

تا شب تقریباً جیب سه نفر رو به راحتی زدم؛ از ایستگاه خارج شدیم چون خونه نزدیک بود و پیاده رفتیم، ولی هوا تاریک بود.

سارا که کمی نگران بود و گفت:

- یکم هوا زیادی تاریک نیست؟ همیشه این موقع ها برمی گردی؟!!

نگرانی سارا روی منم تأثیر گذاشته بود. نگران شده بودم، ولی واسه ی این که سارا بیشتر نگران نشه و براش بد بشه؛ گفتم:

- نه همیشه، ولی مشکلی پیش نمیاد.

سارا نامطمئن گفت:

- مطمئنی؟ نمی دونم چرا ولی دلم بدجور شور می زنه.

نامطمئن گفتم:

- نه بابا چیزی نمی... .

هنوز حرفم کامل نشده بود، که به دیوار کوبیده شدم و تیزی و سردی چیزی رو زیر گلوم حس کردم.

- صدات در بیاد گلوت و پاره می کنم.

با چشم های درشت شده به فرد مقابلم نگاه کردم که گفت:

- راه بیوفت!

نگران سارا بودم به خاطر همین به سختی گفتم:

- حداقل اگه می خوای بدزدی من رو بدزد نه اون دختره رو.

چاقو رو بیشتر فشار داد:

- خفه شو.

یه دفعه دستمالی جلوی بینیم گرفته شد؛ ناخودآگاه پلک‌هام سنگین شدن و دیگه چیزی نفهمیدم.

با پاشیدن آب یخ توی صورتم سریع چشم‌هام رو باز کردم. نگاهی به فرد روبه‌روم انداختم که خنده‌ی بلندی کرد و گفت:

- به به خانوم از خواب هفت پادشاه بلند شدن!

گیج به اتاقی که توش بودم کردم و گفتم:

- من کجام؟ اصلاً تو کی هستی؟

- مهم نیست که تو کجایی، مهم اینه گوش‌ی کجاست؟

گنگ پرسیدم:

- گوش‌ی؟

لگدی توی شکم زد:

- همونی که تو دزدیدیش.

از درد توی خودم جمع شدم که این بار موهام رو گرفت و داد زد:

- میگم اون گوش‌ی لعنتی کجاست؟

با درد و عصبانیت گفتم:

- نمی‌دونم.

یه دفعه مغزم جرقه‌ای زد؛ ذهنم به سمت کیف پول چرمی رفت که یه گوش‌ی هم توش بود.

- یه بار دیگه می‌پرسم، گوش‌ی کجاست؟

حتماً اون گوشى يه چيزى داره كه اين مردى كه خيلى شيك و پيك كت و شلوار پوشيده؛ جلوى من ايستاده و گوشى رو مى‌خواد.

- تو كه وضعت توپه ديگه اون گوشى واسه چته وقتى مى‌تونى هزارتاش رو بخبرى؟! حيف كه اگه ازت شكايـت كنم بخاطر اين كتك كارى‌هات پام گيره و گرـنه... .

خنده‌ى هيستيريـكى كرد و گفت:

- مى‌خواي از كسى شكايـت كنى كه كلى پليس دنبالشه؟ كسى كه قاچاق براش مثل آب خوردنه؟ نه خير دختر جون! حالا حالاها مهمون مايى، راستى اون رفيقت بدردم مى‌خوره.

حرف‌هاش مثل پتكى توى سرم كوبيده شد، اين امكان نداره! يه دفعه به سمت خيز برداشت و موهام رو توى مشتش گرفت؛ با دست چونه‌ام رو نگه داشت و صورتم رو نگاه كرد.

- خودت هم بد نيستى ها، ولى فعلاً بايد گوشى رو پيدا كنم. حتماً بعد گير آوردن گوشى برا تو هم برنامه مى‌چينم

دندون‌هام از عصبانيت روى هم ساييده مى‌شدن، توى صورتش تف كردم كه سيلى محكمى به گوشم زد و موهام رو ول كرد. جاى سيلى رو با دستم لمس كردم و زير ل**ب عوضى نثارش كردم كه تند به سمت برگشت و ترسناك گفت:

- يه بار ديگه بگو؟!

توى چشم‌هاى يخيش خيره شدم و بلند گفتم:

- عوضى!

لگدى توى صورتم زد كه از پشت سرم به پاركت كف اتاق خورد و صداش توى اتاق بزرگ و سياه و سفيد پيچيد!

بالاى سرم ايستاد و مغرورانه دست‌هاش رو توى جيب‌هاش فرو كرد.

- این رو زدم تا یادش بمونه هر چیزی که به ذهنت اومد رو نگی. خب حالا گوشی کجاست؟

چشمهام رو از درد روی هم فشردم.

یعنی این آدم که طبق گفته‌های خودش بزرگترین خلافاکاره، اگر من گوشی رو بهش بدم باید با زندگی بای بای کنم.

- اگه گوشی رو بهت بدم چی به من می‌رسه؟ یعنی تضمین می‌کنی که بعدش آسیبی بهم نزنی؟

هیستریک‌وار شروع به خندیدن کرد و گفت:

- آخه تو چی از معامله می‌دونی خانوم شیرین سلطانی؟ بعدشم کشتنت برام مثل آب خوردنه؛ جوری می‌کشمت که هیچ کسی نفهمه که شخصی به نام شیرین وجود داشته. در ضمن تو که کس و کاری نداری و این کارم رو راحت‌تر می‌کنه.

یه دفعه با صدای بلندی داد زد:

- مسعود!

در عرض چند ثانیه قامت نجس مسعود؛ توی چهار چوب در نمایان شد.

- اینو ببر این قدر بزنش تا بگه گوشی کجاست.

باید مقاومت می‌کردم اما تا کجا؟ اگر جاش رو بگم، بعدش خیلی راحت واسه این‌که من رو از سر خودش باز کنه و واسش دردسر درست نکنم من رو می‌کشه. اگر نگم کجاست که تا سرحد مرگ من رو کتک می‌زنه و نمی‌خوام قضیه پدرام باز هم تکرار بشه.

مسعود زیر بغلم رو گرفت تا بلندم کنه گفتم:

- صبر کن... .

به سمت مرد شیک پوش برگشتم و گفتم:

- بهت میگویم، ولی مطمئن باش کشتن من برات هیچ سودی نداره و فقط خودت رو خسته می‌کنی.

مسعود از پشت هولم داد که جلوی پاش افتادم. اون هم مغرورانه نگاهم می‌کرد:
- کجاست؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خونه توی طاقچه. نگه داشتم که سر فرصت بفروشمش.

به مسعود اشاره کرد و اون هم در رو بست. خم شد و چونم رو توی دست‌هاش گرفت:

- باید اعتراف کنم کارت توی دزدینش عالی بود، حیفه یه همچین چیزی رو از دست بدم!

با انزجار دستش رو پس زدم که این بار چونه‌ام رو محکم‌تر گرفت؛ سرم رو بالا آورد.

- بهت لطف کردم که نکشتمت، در عوضش باید جبران کنی.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با نفرت توی چشم‌هاش زل زدم که تو دهنی محکمی بهم زد و بلند شد.

زیر لب**ب گفتم:

- لعنتی!

یه دفعه در اتاق باز شد و یه دختر با تیپ مزخرفی وارد اتاق شد که با دیدن من و اون مرده هین بلندی کشید:

- مسیح این... .

یک دفعه همون مرده که فکر کنم اسمش مسیح باشه، داد بلندی زد:

- مگه نگفتم پایین منتظر بمون تا بیام؟

دختره که ترسیده بود، تته پته کنان گفت:

- اما من... .

مسیح بلندتر داد زد:

- بیرون!

از دادی که زد دو متر هوا پریدم، این هیولا دیگه کیه؟ دختره که چشم‌هاش اشکی شده بود، ببخشیدی گفت و از اتاق خارج شد.

گوشیش رو از جیبش درآورد و به کسی زنگ زد:

- لیلا بیا اتاقم.

تماس رو قطعش کرد؛ بعد از چند ثانیه این بار یه دختر خوشگل، ولی با لباس کهنه که فکر کنم خدمت‌کار باشه وارد اتاق شد و با صدای آروم و مظلوم گفت:

- بله آقا؟

مسیح به من اشاره کرد و گفت:

- بیرش اتاق A20 بعد بیا کارت دارم.

- چشم آقا.

با دست‌های ریزه میزه‌اش آروم بازوم رو گرفت:

- خانوم میشه لطفا بلند شید؟

چون دلم واسه‌اش سوخت، نخواستم مسیح اذیتش کنه و بگه چرا نتونستی بلندش کنی، بلند شدم و محکم رو به مسیح گفتم:

- سارا رو می‌خوام ببینم.

مسیح پوزخندی زد و گفت:

- قراره فردا تو و سارا رو ببرم دبی، می‌بینیش!

خیلی عصبی بودم، ولی چیزی نگفتم و همراه اون خدمت کار بیرون رفتم که یهو اون دختره با لباس های بدتر از قبل جلوم ظاهر شد. سیلی محکمی بهم زد و گفت: - کور خوندی اگر بذارم مسیح رو از چنگم در بیاری.

با این حرکتش انگار برق بهم وصل کردن؛ واسه این که بهش بفهمونم نمی تونه با من هرجور دلش خواست رفتار کنه، بهش حمله کردم به دیوار کوبیدمش. سیلی محکم تر از خودش بهش زدم و یقه اش رو گرفتم:

- ببین دختر، یه دفعه دیگه ببینم دستت به من خورده، قول نمیدم فقط با یه سیلی تلافی کنم. چنان می زنمت که به جای زر زدن اضافی عرعر کنی!

دستم از پشت کشیده می شد و دختر خدمتکار با ترس می گفت:

- خ... خانوم بیاین بریم الان آقا می رسه.

بلافاصله بعد از تموم شدن حرف خدمتکار، مسیح با صدای بلندی گفت:

- این جا چه خبره؟

یه دفعه دختره ی بی شعور، خودش رو به موش مردگی زد و شروع به گریه کرد: - مسیح!

یقه اش رو ول کردم و خطاب به مسیح گفتم:

- به دوست دخترت بگو به پر و پام نییچه که بد تلافی می کنم.

آروم روی شونه ی دوست دختر مسیح رو تکوندم و سرم رو کج کردم:

- فهمیدی دیگه، نه؟

از کنارشون گذشتم که خدمتکار خودش رو بهم رسوند و گفت:

- خانوم آخر راهرو بفرمائید.

سری تکون دادم و دنبالش رفتم همین که به اتاق رسیدیم گفت:

- آفرین خوب حالش رو جا آوردی!

لبخندی زدم که گفت:

- دختره‌ی بی‌شعور! همیشه به من دستور میده و جلوی بقیه تحقیرم می‌کنه.

لبم رو با زبونم خیس کردم و گفتم:

- اسمت چیه؟

- بقیه لایلا صدام می‌زنن، ولی اسم خودم طلاست. آقا همیشه مسخرهام می‌کنه و میگه (اسمت طلاست وضعت اینه، وای به حال این که اسمت چیز دیگه بود).

- عیب نداره؛ به نظرم اسم خودت خیلی قشنگه. اگر دوست داشتی من طلا صدات می‌کنم، درضمن اسم منم شیرینه.

باید یه سری اطلاعات از طلا می‌گرفتم تا دقیق مسیح رو بشناسم؛ ولی فعلاً نمی‌شد چون بهم شک می‌کرد.

طلا محکم روی گونه‌اش زد و گفت:

- ای وای! آقا گفتن برم پیششون یادم رفت.

و بعد سریع از کنارم دور شد. به اتاق نگاهی انداختم؛ فقط یه تخت داشت والسلام، اه! مگه این اتاق شد؟ نه فرش داره و نه رختخوابی، من که نمی‌تونم روی تخت بخوابم یعنی تا حالا نخوابیدم؛ ولی خب چاره‌ای نیست به هر حال باید تا صبح دنبال یه نقشه واسه‌ی فرار باشم، اما فعلاً سارا پیش مسیحه و کارم رو سخت‌تر می‌کنه.

صبح با صدا زدن‌های مکرر کسی از خواب بیدار شدم:

- شیرین، شیرین چرا این‌جا خوابیدی؟

لای پلک‌های خستم رو باز کردم و نگاهی به طلا انداختم:

- بله؟

کلافه گفت:

- میگم چرا این جا خوابیدی؟

نگاهم رو پایین روی زمین سوق دادم:

- مگه کجا باید می خوابیدم؟

- خب روی تخت می خوابیدی نه روی زمین! حداقل بهم می گفتی رختخوابی چیزی
برات بیارم، خوبی؟ بدنت درد نمی کنه؟

تن کرختم رو از روی موکت سفت کف اتاق بلند کردم.

- نه خوبم.

دروغ گفتم. تمام بدنم درد می کرد و دیشب تا دیر وقت نتونستم بخوابم.

- خیلی خب! بیا صبحانه ات رو بخور، بعدش آقا کارت داره.

بدون مقدمه گفتم:

- این مسیح چه جور آدمیه؟

- یعنی نمی دونی؟

خیلی ریلکس گفتم:

- فقط می دونم اسمش مسیح، خلافاً رو قاچاقچیه، به علاوه خیلی عوضیه!

طلا به تته پته افتاد و به پشت سرم نگاه کرد:

- عه چیزه... آقا... م... منظور شیرین اینه... .

برگشتم که دیدم مسیح سیگار به دست داره من رو نگاه می کنه. عه اینم که مثل
من سیگاریه. با این تفاوت که من کل پول هام رو جمع می کنم؛ تا بتونم یه مارلبرو
بخرم، ولی مسیح خیلی راحت می تونه سیگار برگ بخره. سیگار رو کنج لبش جا داد

و دست به سینه به چهار چوب در تکیه زد؛ به سمتش رفتم و پوزخندی زدم، سیگار رو از کنج لبش بیرون کشیدم و گوشه‌ی ل**ب خودم گذاشتم و پک محکمی توی صورتش زدم. وقتی بوی سیگار برگ رو با تموم وجودم حس کردم؛ انگار جون تازه‌ای گرفتم و قهقهه‌ای زدم که سرم به سمت عقب پرت شد. سرم رو پایین آوردم و آروم با دستم روی شونه‌اش ضربه زدم و گفتم:

- ناراحت نشو، می‌دونم، حقیقت تلخه!

و بعدش به سمت هال رفتم و روی یکی از صندلی‌هایی که واسه‌ی میز ناهارخوری بود، نشستم. بعد از چند ثانیه مسیح از اتاق بیرون اومد ولی به سمت طبقه‌ی بالا رفت، شونه‌ای بالا انداختم و بدون تعارف لقمه‌ای گرفتم که با یادآوری سارا، لقمه توی گلویم پرید. طلا به سمتم اومد و چند ضربه‌ی محکم به پشتم زد:

- آروم‌تر دختر!

دستم رو بالا آوردم:

- من همین الان باید مسیح رو ببینم.

- خیلی خب! برو بالا ببینش، توی اتاقه دیگه! چرا خودکشی می‌کنی؟

بقیه لقمه رو به سختی قورت دادم و تقریباً به صورت دو خودم رو به اتاق رسوندم و به سرعت در رو باز کردم که مسیح رو دیدم؛ کنار پنجره نشسته بود و سیگار برگ دیگه‌ای روشن کرده بود.

با دیدنش توی این وضعیت آب دهنم رو پر صدا قورت دادم، یک لحظه هم نمی‌تونستم چشم از هیکل ورزشکاریش بگیرم. مثل عادت همیشه من که وقتی دلم می‌گرفت یک پام لبه‌ی پنجره بود و پای دیگه‌ام روی زمین بود، مسیح هم دقیقاً همین‌طور نشسته بود!

با دیدن من به سمتم اومد و مقابلم ایستاد، اخم کرد و دستش رو زیر چونه‌ام قرار داد و سرم رو جوری بالا گرفت که باهاش چشم تو چشم بشم.

- بهت یاد ندادن قبل از ورود به جایی در بزنی؟

نگاهم رو پایین آوردم که چشمم به سیگاری افتاد که میون انگشت‌هاش دود می‌کرد.

- حواسم نبود... می‌خواستم پیام ببینم سارا کجاست؟

صدای بم و مردونه‌اش رو شنیدم:

- امشب می‌بینیش.

بعد به تمسخر چیزی رو زمزمه کرد که نشنیدم. دستش رو پس زدم و توی چشم‌هاش خیره شدم، محکم گفتم:

- ولی من می‌خوام همین الان ببینمش.

پوزخندی زد:

- هه! ببین خوشگله... .

وسط حرفش پریدم و دستم رو بالا آوردم و عصبی گفتم:

- نه تو ببین، من و دزدیدی چیزی نگفتم... کتکم زدی باز هم چیزی نگفتم؛ ولی دیگه نمی‌تونم ساکت بمونم، من همین الان باید سارا رو ببینم.

یک دفعه عصبی شد و داد زد:

- دختره‌ی عوضی! کاری نکن یک تیر حرومت کنم پس وقتی می‌گم امشب، خفه شو و بگو چشم.

هلش دادم، ولی تکونی نخورد. به جاش مثل خودش عصبی داد زدم و با بغض گفتم:

- منو از مرگ نترسون! من چند سال پیش مرگ رو لحظه به لحظه، ثانیه به ثانیه به لطف یه عوضی مثل تو با تموم وجودم حس کردم؛ پس اگه می‌خوای من رو بکشی بکش، انسان به اصطلاح مرد!

تنها جوابی که از جانب مسیح گرفتم، سیلی محکمی بود که به من زد و صداش توی کل اتاق پیچید. اشک‌هام روی صورتم جاری شد و دستم رو جای سیلی گذاشتم:

- خیلی پستی مسیح!

این بار با قدرت بیشتری هلش دادم و به سرعت از اتاق خارج شدم؛ خودم رو به اتاقی که توش خوابیده بودم رسوندم و حتی به صدا زدن‌های طلا هم هیچ توجهی نکردم.

خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو توی بالش فرو کردم، از ته دل زار می‌زدم و خدا رو صدا می‌کردم:

- خدا جون خسته شدم از بس توی خودم ریختم و دم نزدم؛ خسته شدم از بس نامردی دیدم... شنیدم می‌گن خدا به اندازه جنبه هر کس بهش سختی می‌ده؛ ولی دیگه ظرفیتم پر شده... نمی‌کشم!

طلا با نگرانی به چشم‌های پف کرده‌ام نگاه کرد و واسه‌ی دلداری گفت:

- عیب نداره! آقا همیشه همین‌طوره، خشک و بی‌احساس! حتی چند باری من رو بدجوری کتک زده... .

به مهربونیش لبخندی زدم و گفتم:

- تو چرا پیشش موندی؟

طلا سرش رو پایین انداخت و گفت:

- مجبورم!

با تعجب نگاهش کردم که سنگینی نگاهم رو حس کرد:

- پدرم نگهبان منصور خان بود... منظورم بابای مسیحه؛ بعد از این که مرد مامانم کسی رو نداشت، تک و تنها توی این شهر غریب چه جوری می‌تونست با یک دختر

پنج- شش ساله زندگی کنه؟ منصور خان با مادرم صحبت کرد و گفت که از اون اول مادرم چشمش رو گرفته. مادرم عصبی شد و بهش گفت:

- حتی با وجود شوهرش چه طور تونستی بهم نظر داشته باشی؟ در ضمن تو زن داری، بچه داری چه طور می‌تونی بیای و این حرف‌ها رو به من بزنی؟

اما منصور خان گوشش بدهکار نبود! هزار بار اومد پیش مامانم و بهش پیشنهاد داد باهاش ازدواج کنه، تا این که منصور خان مامانم رو تهدید می‌کنه که اگه قبول نکنه بچه‌اش رو زنده زنده دفن می‌کنه... .

قطره‌های اشک کل صورت طلا رو خیس کرده بود. دستم رو روی شونه‌اش گذاشتم و آروم گفتم:

- می‌خواهی من بقیه‌اش رو بگم؟

سری تکون داد که آه بلندی کشیدم:

- مامانت هم واسه نجات جون بچه‌اش قبول کرد و اون‌ها تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کردن... .

طلا لبخند تلخی زد و گفت:

- به نظرت اگه به خوبی و خوشی بود الان وضع من این بود؟

سرم رو به معنی «نه» تکون دادم که ادامه داد:

- من بچه‌ی منصور خان و مادرمم... اون دختری هم که گفتم، خواهرم بود که توی آتش سوزی همراه مامانم و منصور خان می‌میره.

با چشم‌های گشاد شده به طلا خیره شدم! وای خدا این دخترهم کم سختی نکشیده.

- بعد از آتش سوزی فقط من زنده موندم. مادر مسیح از من متنفر بود، ولی وقتی بدن سوخته‌ی من رو می‌بینه، دلش می‌سوزه و من رو خدمتکار خونه‌اش می‌کنه، ولی هر روز آرزوی مرگ می‌کردم و می‌گفتم ای کاش توی اون آتش سوزی من هم مرده بودم... هر روز باید فحش و ناسزا می‌شنیدم؛ در کنار این‌ها کتک‌هایی که به

من می‌زدن واقعاً عذابم می‌داد تا این که مسیح من رو به این‌جا میاره و دیگه بقیه‌اش رو می‌دونی.

دستی به موهای قهوه‌ایش کشیدم، دستم رو قاب صورتش کردم و تنها یک جمله گفتم:

- خدا بزرگه... .

طلا واسه این که بحث رو عوض کنه گفت:

- راستی این دختر موطلاویه کیه؟ خیلی بداخلاقه... .

خندیدم، منظورش رو فهمیدم:

- نه اون جوری هم که فکر می‌کنی نیست... راستی کجاست؟ باید ببینمش؛ حالش خوبه؟

- آره چرا باید بد باشه؟ طبقه‌ی بالاست.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- می‌شه کمکم کنی؟ خواهش می‌کنم... اون حامله‌ست!

طلا دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت:

- وای من نمی‌دونستم، اصلاً بهش نمی‌خورد! ولی آقا اگه بفهمه باید اشهدمون رو بخونیم.

کمی مکث کرد و گفت:

- نباید این رو بگم، اما ممکنه دیگه نبینیش!

ناخودآگاه صدام بالا رفت:

- چی؟!

سریع دستش رو جلوی دهنم گرفت و گفت:

- هیس! چرا داد می‌زنی؟

سرم رو تکون دادم که دستش رو برداشت.

- می‌برمت، اما خیلی آروم باید بریم طوری که آقا اصلا نباید بفهمه نه خانی اومده و نه خانی رفته. سریع هم باید برگردیم... .

- باشه!

طلا بلند شد و گفت:

- چند لحظه صبر کن ببینم مسیح کجاست؟

آروم از اتاق خارج شد که چند دقیقه بعد برگشت:

- خدا رو شکر مسیح خونه نیست بیرونه؛ ولی هر لحظه ممکنه برگرده پس زودتر بیا بریم.

سری تکون دادم و به سرعت از اتاق خارج شدیم و به سمت طبقه بالا پا تند کردم. وقتی رسیدیم، طلا کلیدی رو از جیب شلوارش بیرون کشید و در اتاق رو باز کرد که با چهره غرق در خواب سارا مواجه شدم. سریع به سمتش رفتم و آروم صداش زدم:

- سارا... سارا!

چشم‌هاش رو باز کرد، با دیدنم بلند شد و خودش رو توی بغلم انداخت و با گریه گفت:

- کجا بودی؟ خیلی نگران بودم که نکنه بلایی سرت بیارن!

لبخندی زدم و سارا رو از خودم جدا کردم. به چشم‌های سبز_آبیش خیره شدم و گفتم:

- من خوبم؟ تو چی؟ تو حالت خوبه؟ نی نیت اذیت نمی‌کنه که؟

اشک‌هاش رو با پشت دستش پاک کرد و خندید:

- نه خوبه... .

و بعد دستش رو روی شکمش گذاشت و با لبخند گفت:

- خیلی دوست دارم زودتر دنیا بیاد تا ببینمش، فقط امیدوارم هیچ وقت شبیه کیانوش نشه!

یک دفعه طلا به حرف اومد:

- شیرین زود باش، الان مسیح می رسه ها!

دستم رو روی شونه سارا قرار دادم و گفتم:

- نگران نباش... همین امشب با هم فرار می کنیم.

سارا با نگرانی پرسید:

- خب چرا الان نمی ریم؟

نگاهی به طلا که اون هم مثل سارا با نگرانی به من چشم دوخته بود انداختم و کمی مکث کردم و بعد گفتم:

- به خاطر طلا نمیشه؛ چون مسیح... .

سارا که منظورم رو فهمیده بود گفت:

- عیب نداره، پس شب... خواهش می کنم! من همه ی امیدم به توئه!

سرم رو با اطمینان تکون دادم و گفتم:

- باشه من تمام تلاشم رو می کنم که... .

یک دفعه صدای چیزی رو از پایین شنیدم که باعث شد حرفم نصفه بمونه، سریع به سمت سارا چرخیدم:

- من دیگه باید برم.

و بعد به همراه طلا سریع از اتاق خارج شدم و به سمت پایین دویدم که چشمم به جمال همون دختره ی بیشعور روشن شد. به تمسخر رو کردم سمتش که داشت با خیال راحت واسه ی خودش پرتقال پوست می کند، گفتم:

- هه! می بینم که خوب از خودت پذیرایی می کنی.

دستی به موهای یخیش کشید و ل**ب های پروتز شده اش رو به هم فشرد.

- به تو مربوط نیست... خونه ی شوهرمه هر جور که دلم بخواد رفتار می کنم.

پوزخندی زدم و زیر ل**ب گفتم:

- هه... شوهر!

یک دفعه مسیح تلو خوران وارد هال شد و گفت:

- الناز بیا!

الناز خانم که ماشاالله فقط اسکلت بود از روی مبل بلند شد، با عشوه به سمت مسیح رفت. دستی به ته ریش مسیح کشید و بو*س*های روی لپش کاشت که داشتم حالت تهوع می گرفتم.

الناز چنگی به موهای قهوه ای تیره مسیح زد و دم گوشش چیزی زمزمه کرد بعد کراواتش رو کشید و به سمت طبقه بالا با عشوه حرکت کرد.

نگاهم به طلا افتاد که به طرز عجیبی به پله ها نگاه می کرد.

- چیه؟ چرا اون جوری نگاه می کنی؟ اولین بار که همچین چیزهایی می بینی؟

- نه! ولی تا حالا سابقه نداشته مسیح نوشیدنی بخوره و خونه بیاد.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- بی خیال... این آدم تکلیفش با خودش مشخص نیست.

نگاهی به چهره غرق در آرایشم انداختم و پوزخندی زدم که طلا گفت:

- وای دختر! اگر بدونی چقدر ماه شدی!

پوزخندم پررنگ تر شد:

- به چه قیمت؟ به قیمت بدبخت شدنم؟!

طلا پوست لبش رو جوید و گفت:

- می‌دونم... خودم هم خیلی ناراحتم، ولی چی کار کنم؟ مطمئن باش اگه می‌تونستم سر مسیح رو زیر آب می‌کردم.

دوباره نگاهی به چهره‌ام انداختم، موهای خرماییم حالا طلایی شده بود، ل**ب‌های پهنم با رژ ل**ب قرمزی که طلا برام زده بود خیلی خودشون رو نشون می‌دادن. صورت اصلاح شدم هم که الان گندمی روشن شده بود، بدجوری با آرایش صورتم همخونی داشت.

کلافه و عصبی نفس عمیقی کشیدم:

- تو می‌ای؟

- نه مسیح اجازه نمی‌ده!

- چرا؟

- چه می‌دونم بابا! می‌گه نباید بیای، منم حوصله جنگ و دعوا ندارم.

توی اوج ناراحتی، ناخودآگاه پقی زیر خنده زدم و روی تخت ولو شدم. طلا با تعجب نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چرا می‌خندی؟

اشکی که از شدت خنده زیاد از چشم‌هام جاری شده بود رو پاک کردم و بریده بریده گفتم:

- خدایی... خیلی... باحال بود!

طلا موهای قهوه‌ایش رو که کپی موهای مسیح بود رو پشت گوشش زد و گفت:

- وا... کجاش خنده داره؟!

دوباره با یادآوری حرف طلا بلندتر خندیدم که صدای اعتراض طلا بلند شد.

- عه نخند دیگه! آرایشست پاک می‌شه.

دستم رو بالا آوردم و با همون خنده قبلی ادامه دادم:

- آخه مسیح و از این حرف‌ها؟! یعنی جوک سال رو برام می‌گفتی انقدر نمی‌خندیدم... دمت گرم خیلی وقته این‌جوری نخندیدم!

- آره خب این حرف‌ها از مسیح بعیده؛ ولی به هر حال خواهرشم، حالا هر چقدر هم که ازم متنفر باشه باز هم خواهرش محسوب می‌شم.

به خنده‌ام پایان دادم و دستی به لباس زرشکی و بلندم کشیدم. بابت لباس خیلی با طلا بحث کردم، ولی طلا گفت:

- دست من نیست، مسیح گفته که امشب حتما باید این رو بپوشی.

به اجبار لباس بدبختی‌هام رو که کفن صداش می‌کردم، پوشیدم... مجبور بودم طلا یک جفت کفش پاشنه بلند، همرنگ لباس برام آورد و به زور پام کرد. اه گندت بزمن لعنتی!

- جدی میگم! خیلی خوشگل شدی شیرین!

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و موهای رنگ شدم رو پشت گوش زدم.

- آهان.

طلا با اعتراض گفت:

- عه! شیرین تو که بالاخره باید این‌ها رو بپوشی و بری پس بد اخلاقی نکن و شاد باش.

عصبی گفتم:

- آخه لعنتی چجوری شاد باشم در حالی که می‌دونم سارا با اون وضعیتش چه حالی داره؟ چه جوری شاد باشم در حالی که می‌دونم چند ساعت دیگه با این کارم حکم مرگم صادر می‌شه؟

- طلا سعی در آرام کردن من رو داشت:
- باشه باشه... می‌دونم ولی قرار نیست که بمیری.
 - با درموندگی نگاهی بهش انداختم.
 - ولی حکم مرگ رو برای من داره!
 - یک دفعه صدای تق در رو شنیدم و صدای آشنا و چندش آور مسعود بلند شد:
 - شیرین بیا بیرون، باید راه بیوفتیم... .
 - یهو طلا بغلم کرد و گفت:
 - مراقب خودت باش.
 - دست‌هام رو دورش حلقه کردم.
 - باشه تو هم مراقب باش.
 - بعد دم گوشش زمزمه کردم:
 - ممکنه دیگه هیچ‌وقت همدیگه رو نبینیم.
 - اما... .
 - از بغلش بیرون اومدم و انگشتم رو روی لبش گذاشتم:
 - هیش... من دیگه باید برم.
 - از کنارش گذشتم و در رو باز کردم که نگاه خیره کسی رو از پشت حس کردم!
 - برگشتم که دیدم مسعود به دیوار تکیه زده و خوب براندازم می‌کنه. عصبی به سمتش رفتم.
 - هوی! به چی زل زدی؟
 - ولی مسعود توی هیپروت بود! یقه‌اش رو محکم گرفتم و توی صورتش داد زدم:

- کافیه بار بعد ببینم با این چشم‌ها ت داری بر و بر من رو نگاه می‌کنی چنان چشم‌ها ت رو از کاسه در میارم که روزی هزار بار به غلط کردن بیوفتی! حالا هم گمشو برو... .

یک

یه دفعه مسعود دستم رو کشید و گفت:

- اگه یک شب حالت رو بگیرم باز هم زبونت انقدر درازه؟!

با چشم‌های گشاد شده بهش خیره شدم که یقه مسعود توسط کسی کشیده شد و مثل من به دیوار کوبیده شد:

- ببین مسعود توی خونه من جای این لجن بازی‌ها نیست! کاسه کوزت رو جمع کن.

مسعود با ترس به مسیحی که از فرط عصبانیت رگ‌های گردنش بیرون زده بود نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

- گورت رو گم کن و برو ماشین رو روشن کن.

مسیح یقه مسعود رو ول کرد که مسعود دو پا داشت دو پای دیگه هم قرض کرد و به سرعت از خونه خارج شد؛ مسیح سرش رو با همون عصبانیت چرخوند که واقعا ترس رو توی تک به تک سلول‌هام حس کردم. با قدم‌های بلند و عصبی خودش رو به من رساند و دست‌هاش رو دو طرف صورتم قرار داد

- یکبار دیگه ببینم دور و بر مسعود می‌پلکی خونت گردن خودته... .

واسه‌ی این که کم نیارم توی چشم‌های وحشیش خیره شدم و گفتم:

- به تو مربوط نیست، برو رد کارت.

با توی دهنی که خوردم برق از کله‌ام پرید و حس کردم چشم‌هام سیاه شدن، طعم تلخ خون رو که توی دهنم حس کردم. توی صورت مسیح تف انداختم و با تنفر گفتم:

- برو به درک عوضی!

یه دفعه مسیح عربده کشید:

- دختره‌ی کثافت! حقت بود می‌دادم همین مسعود و رفیق‌هاش کارت رو یک سره می‌کردن تا الان بهم انگ بی‌غیرتی نزن!

یه دفعه موهام رو توی دستش گرفت من رو دنبال خودش کشید، حس می‌کردم موهام از ریشه داره کنده می‌شه. مسیح که انگار دیوونه شده بود گفت:

- عیب نداره هنوزم دیر نیست...

ولی من نه جیغ کشیدم نه التماس کردم، فقط به دست مسیح چنگ می‌انداختم. به ماشین که رسیدیم مسیح در رو به شدت باز کرد و من رو توی ماشین پرت کرد، به عکس العمل‌هاش پوزخندی زدم و چیزی نگفتم. مسیح توی ماشین نشست در رو محکم بست و غرید:

- راه بیوفت مسعود!

مسعود هم بدون حرف ماشین رو روشن کرد.

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به عمارت مجلل مقابلم انداختم و پوزخند صداداری زدم. مسیح هم پیاده شد و کت و شلوار مشکیش رو مرتب کرد و چنگی به موهاش زد، به سمتم اومد و بازوم رو محکم گرفت و من رو دنبال خودش کشید، سعی کردم خودم رو آزاد کنم ولی فایده‌ای نداشت.

- ولم کن.

به ته باغ که رسیدم من رو به دیوار کوبید:

- خفه شو!

- ولم کن لعنتی!

مسیح دستش رو بالا آورد، ناخودآگاه چشمهام رو بستم و هر لحظه منتظر بودم که دستش توی صورتم فرود بیاد؛ ولی چیزی حس نکردم. آروم چشمهام رو باز کردم که دیدم دستش توی هوا مشتش شده و با ابروهای گره خورده به من نگاه می‌کنه و نفس نفس می‌زنه، نفس‌های عصبیش توی صورتم پخش می‌شد و اعصابم رو خرد می‌کرد. دندون‌هام رو روی هم فشردم و گفتم:

- چی می‌خواهی؟

مشتش رو به دیوار کنار سرم کوبید و با اخم‌های وحشتناکش توی چشمهام نگاه کرد.

- تنها کاری که می‌کنی اینه که اون الماس‌ها رو از سمیر بدزدی و به من بدیشون. بعد با لحن تهدیدآمیزی ادامه داد:

- وای به حالت اگر بفهمم فرار کردی اون وقته که یک راست جهنم می‌فرستم. شیر فهم شد؟

آب دهنم رو قورت دادم که با داد گفتم:

- نشنیدم؟!

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم:

- خیلی خب! فهمیدم... سر من هم داد نزن.

کنار رفت و اجازه داد که رد بشم، موهام رو پشت گوشم زدم و خودم رو به در اصلی رسوندم که مسیح گفت:

- وایسا!

برگشتم و عصبی گفتم:

- دیگه چیه؟!

دوباره بازوم رو گرفت و من رو به یک طرف کشید:

- باید بهش نزدیک بشی، الماس‌ها الان پیشش نیست.
- چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و کلافه گفتم:
- خنگ که نیستم، مسلماً هیچ آدمی با خودش توی مهمونی الماس نمیاره. بعدشم این الماس‌ها چندتا هستن؟
- چهارتا.
- پوف! پس کار سخت‌تر شد.
- هوای دبی برخلاف تهران خیلی گرم بود و حال رو بد می‌کرد.
- می‌مردی این حرف‌ها رو توی خونه بهم بزنی؟
- پوزخندی زد و دست‌هاش رو توی جیب شلورش فرو کرد:
- خواستم قبل از رفتن بهت بگم، دیدم سرتون با مسعود خان گرمه و وقت این چیزها رو نداری.
- زهرمار! پسرهای بیشعور، شیطونه میگه بزnm دك و پزsh رو پایین بیارم.
- توی جلد لاتیم فرو رفتم و گفتم:
- ببین خوشگله! سربه‌سر من نذار که حال و حوصلت رو ندارم، بعدشم دخلش به تو چیه؟ تو اگه خیلی راست می‌گی پاشو برو الناز جونت رو جمع کن، منم با هر کی که دلم بخواد می‌پریم... حرفیه؟
- مسیح دوباره عصبانی شد و گفت:
- دو بار عین آدم باهات حرف زدم دور برت نداره. فکر نکن واسه خودت کسی هستی... تو همون آشغالی که تو مترو ولو بودی، معلوم نیست به غیر از دزدی چه کثافت کاری‌هایی که نمی‌کردی.
- نفهمیدم چی شد که سیلی محکمی بهش زدم، سرش کج شد و دستش رو جای سیلی گذاشت. اشک توی چشم‌هام حلقه زده بود و بغض داشت خفه‌ام می‌کرد.

- دفعه‌ی آخرت باشه که این حرف‌ها رو بهم می‌زنی، فکر کردی من مثل دخترهای دور و برتم؟

دستم رو به تخت سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

- نخیر آقا! من به خاطر آدم‌های امثال تو به این روز افتادم. مجبورم دزدی برم، چون هیچ‌کس به یه دختر تنها و بی‌کس کار نمی‌ده یا باید مثل الان توهین و تحقیر بشنوم یا باید طعمه دیگران بشم. من پاک زندگی کردم ولی تو چی؟ تویی که هر شب سرت با یک دختر گرمه، الان داری این حرف‌ها رو به من می‌زنی؟

سریع از کنارش گذشتم و بغضم رو قورت دادم و سعی کردم که موضعم رو حفظ کنم. به سمت در اصلی عمارت رفتم و بازش کردم که صدای موسیقی عربی گوشم رو کر کرد، یه دفعه مسیح از کنارم گذشت و تنه‌ی محکمی به من زد که نزدیک بود تعادلم رو از دست بدم. با خشم بهش زل زدم که نیشخندی زد و اشاره کرد که پیشش برم.

این بشر خیلی پررو بود که با تموم کارهایی که کرده بود؛ باز هم از من می‌خواست که برم پیشش بشینم. ل**ب‌هام رو از عصبانیت زیاد روی هم فشردم و نگاهم رو ازش گرفتم، من از این آدم به شدت متنفر بودم. با حس برخورد دستی عین برق گرفته‌ها برگشتم، یکی از مردهای مهمونی بود و معلوم بود که حسابی حالش بده. - دستت رو بکش.

به عربی چیزی رو گفت که نفهمیدم، خواستم خودم رو دور کنم که دستم رو کشید. - ولم کن عوضی!

خم شد که در گوشم چیزی بگه که صدای مسیح رو شنیدم، یقه مرد رو کشید و به سمت خودش برش گردوند و به عربی چیزی گفت، مرد عرب نیشش تا بنا گوش باز شد و سری تگون داد و دور شد. یه دفعه مسیح مچ دستم رو گرفت و من رو به سمت خودش کشید و عصبی نزدیک گوشم پچ زد:

- مگه نگفتم بیا پیشم بشین، هان؟!

با لجبازی خواستم دستم رو بیرون بکشم که من رو دنبال خودش کشید و روی صندلی نشوند.

- خیلی پرویی که با اون اتفاق‌هایی که افتاد باز هم می‌خوای به حرفت گوش بدم. محکم و قاطع گفت:

- آره پروام، حالا بگیر بشین سرجات تا کاری رو که بهت گفتم انجام ندی ولت نمی‌کنم. بعد از اون هر جا خواستی می‌تونی گورت رو گم کنی و بری... .

زیرلب زمزمه کردم:

- خیلی بیشعوری!

- شنیدم، حالا خفه شو می‌خوام نمایش رو ببینم.

لبم رو به دندان گرفتم که تلخی خون رو توی دهنم حس کردم، پسرهای عوضی هیچ‌وقت آدم نمی‌شه. به سمتش برگشتم و تند گفتم:

- سارا کجاست ها؟ مگه نگفتی امشب می‌بینمش؟

به روبه‌روم اشاره کرده:

- اون جاست.

و بعد با پوزخند ادامه داد:

- الان می‌بینیش.

بی قرار به رو بروم چشم دوختم که چشم به دختری افتاد که با لباس‌های عربی اون وسط بود. لبخند به لب داشت ولی چشم‌هاش لبریز از غم بود.

بعد از رقص اون دختر یک نفر توی بلندگو شروع به حرف زدن کرد، نمی‌دونم چیشد که چشم‌های دختر گریون شد. بعد هم یکی از عرب‌ها دستش رو گرفت و برد.

مسیح پوزخند همیشگی‌ش رو روی لب‌هاش نشوند و گفت:

- به پنج میلیون تومن فروخته شد.
- ناباور بهش خیره شدم، ناخودآگاه بغض کردم و گفتم:
- از همه‌ی مردها متنفرم... مگه گناه اون دختر چی بود که سرنوشتش این شد؟
- گناه این دختر این بود که کسی رو نداشت.
- با همون بغض گفتم:
- یعنی چی؟ یعنی هر کسی که هیچ کسی رو نداشته باشه باید به این جرم، آینده و زندگیش تباه بشه؟
- مسیح دستی به ته ریشش کشید:
- تو فعلاً کلاه خودت رو بچسب تا باد نبرتش، نمی‌خواد واسه‌ی این یکی و اون یکی دل بسوزونی.
- با پشت دست اشکی رو که از چشمم پایین اومده بود رو پاک کردم و گفتم:
- خیلی نامردی که می‌تونی با خیال راحت از کنار این چیزها بگذری و راحت این‌طوری حرف بزنی!
- مسیح که دوباره عصبی شد گفت:
- آره نامردم، نامردم که توی سیزده سالگی مجبور شدم مواد بفروشم. آره نامردم که هر شب به جای غذای خوب و جای خواب راحت، توی انباری می‌خوابیدم و باید کتک و چاقو می‌خوردم....
- نفس عمیقی کشید و سعی کرد خودش رو کنترل کنه:
- حالا تو هم بشین سرجات و حرف نزن؛ چون این چیزها اصلاً به تو مربوط نیست.
- اخم‌هام رو توی هم کشیدم. یعنی مسیح هم راحت زندگی نکرده؟ ولی مگه می‌شه؟ مسیح که پسر یک آدم پولدار بوده، پس این حرف‌هایی که می‌زنه یعنی چی؟
- اما مسیح تو که پدرت....

وسط حرفم پرید و گفت:

- خفه شو!

پسرهای بیشعور... اصلاً لیاقت نداره باهاش حرف بزنی. دست‌هام رو توی سینم جمع کردم و بداخلاق به روبه‌روم خیره شدم.

چند لحظه که گذشت چشمم به دختری افتاد که خیلی شبیه سارا بود! موهای طلایی و بلند، پوست سفید و چشم‌های رنگی داشت. یکم که بیشتر دقت کردم دیدم خود سارا هستش! نیم تنه پوشیده بود و بدن سفید و کمر باریکش خیلی توی چشم بود. با چشم دنبال کسی می‌گشت، مطمئن بودم که دنبال من می‌گرده.

آهنگ عربی گذاشته شد و سارا به اجبار شروع به رقصیدن کرد، مردهای توی جشن به صندلی لم داده بودن و با لذت به صحنه‌ی مقابلشون نگاه می‌کردن. خون جلوی چشم‌هام رو گرفته بود و خیلی عصبی بودم، دستم رو مشت کردم و خواستم بلند شم که مسیح دستش رو روی پام گذاشت و گفت:

- کافیه تکنون بخوری، اون وقته که باید جنازش رو ببینی.

- مسیح... تو... تو!

- دهنتم رو ببند و ساکت باش.

دستم رو بیشتر مشت کردم که ناخون‌هام توی گوشت دستم فرو رفت. فقط دلم می‌خواست داد بزنم و تک به تک آدم‌های این عمارت رو می‌کشتم. لبم رو گاز گرفتم که طعم خون رو توی دهنم حس کردم؛ ولی مهم نبود.

- عوضی اون حامله‌ست می‌فهمی؟!

نیشخندی زد و گفت:

- خوبه! پس کارش رو بلده.

نیش و کنایه‌هاش بدجور دل آدم رو می‌سوزوند؛ ولی من که می‌دونم سارا پاچه. با التماس گفتم:

- خواهش می‌کنم! هر کاری بخوای می‌کنم فقط نذار سارا امشب فروخته بشه.
- مسیح دستی به گوشه لبش کشید و گفت:
- خب... اگر الماس‌ها رو بیاری شاید بشه یه کاری کرد؛ ولی امشب رو نمی‌تونم.
- یعنی چی؟!
- یعنی این‌که من سارا رو فروختم.
- به کی؟
- به سمیر.
- وای خدا، آرنجم رو روی پاهام گذاشتم و سرم رو میون دست‌هام پنهان کردم. یه دفعه کفش مردونه سیاه و براقی رو جلوی چشم‌هام دیدم! سرم رو بالا آوردم و مقابلم پسر جوونی رو دیدم که با لبخند به من نگاه می‌کرد. موهایش رو رنگ زده بود و طلایش کرده بود، ل**ب و بینی خوش فرمی داشت که به قیافش می‌اومد، در کل خوب بود. به سمت مسیح رفت و گفت:
- این دیگه کیه؟
- مسیح نگاهی بهم انداخت و گفت:
- یه دوست... .
- آهان! آخه تا حالا ندیده بودم با یه دختر به مهمونی بیای.
- چشمکی زد و لیوان رو نزدیک دهنش برد و همه رو سر کشید.
- این رو چند می‌دی؟
- از شنیدن این حرفش اخم پررنگی کردم که مسیح گفت:
- فروشی نیست.
- مرد با خنده گفت:

- اوه پسر! کوتاه بیا. اینی که جلوت وایساده رفیقته، سمیر.
- پس سمیر اینه! ای مسیح آب زیرکاه، ادای رفیق درمیاری ولی از صدتا دشمن بدتری که...
- مسیح روی صندلی لم داد و دستش رو پشت صندلی برد.
- چیه؟ چشمت گرفتتش؟!
- سمیر صندلی که کمی از ما فاصله داشت رو جلوتر آورد و روش نشست.
- خب شاید... .
- رو کرد سمت من و گفت:
- اسمت چیه؟
- تا خواستم جواب بدم، یهو مسیح گفت:
- گندم... اسمش گندمه.
- سمیر سری تگون داد و با لبخند گفت:
- اسمت هم مثل خودت قشنگه.
- بعد چشمک دیگه‌ای زد و از میز کنارش لیوان دیگه‌ای برداشت و بلند شد، روبه‌روی من ایستاد و گفت:
- می‌شه قدم بزنییم بانوی جوان؟!
- اوه چه با ادب! خاک تو سرت مسیح که یک چهارم ادب این و نداری؛ ولی این آدم خیلی بیشعوره که دخترها رو خرید و فروش می‌کنه، نباید گول حرف‌هاش رو بخورم. یه دفعه با یادآوری سارا سریع به سمت مسیح چرخیدم و گفتم:
- مسیح! یک لحظه بیا کارت دارم.
- بلند شدم و منتظر بهش خیره شدم که مسیح بلند شد، رو به سمیر کردم و به تمسخر گفتم:

- ببخشید چند لحظه باید تنهاتون بذارم.
- پوزخندی زدم و از کنارشون دور شدم و وارد باغ عمارت شدم و منتظر مسیح موندم.
- چند ثانیه بعد مسیح خودش رو بهم رسوند و مثل همیشه عصبی گفت:
- چی می‌خوای که من رو تا این‌جا کشوندی؟
- پوزخند دیگه‌ای زدم و گفتم:
- نمی‌دونستم انقدر براتون سخته تا این‌جا بیاید و گرنه یک ویلچری چیزی براتون پیدا می‌کردم.
- با همون عصبانیت گفت:
- یعنی می‌خوای بگی من چلاقم؟!
- شونه‌ای بالا انداختم و خونسرد گفتم:
- من همچین حرفی نزد، خودت داری می‌گی... خب حالا ولش کن.
- بعد به سمت مسیح رفتم و کراوات مشکیش رو توی مشت‌م گرفتم، سرش رو به سمت خودم آوردم و توی چشم‌های مشکیش خیره شدم.
- سارا چی شد؟
- اگه کسی من و مسیح رو توی این حالت می‌دید فکرهای ناجور می‌کرد؛ ولی خب مهم جوابی بود که از مسیح باید می‌گرفتم. اخم پررنگی کرد و گفت:
- گفتم که! تا کاری رو که گفتم انجام ندی سارا بی سارا... .
- کراواتش رو ول کردم و داد زدم:
- یعنی چی؟ پس تکلیف سارا چی می‌شه؟ من نمی‌خوام بشه عروسک دست این عرب‌ها... سارا پا که بفهم لعنتی.
- نمی‌تونم.
- یه دفعه صدای کسی رو شنیدم:

- چیزی شده؟
- اه گندت بزَن، این که سمیر! به سمتش چرخیدم و خشک و رسمی گفتم:
- چیزی نیست، شما بفرمایین.
- پشت چشمی براش نازک کردم که از رو نرفت و خطاب به مسیح گفت:
- داداش نظرت راجع به این دختر چیه؟
- مسیح دستی به ته ریشش کشید:
- کدوم؟
- همینی که خدادادی بور بود... اسمش چی بود؟ آهان سارا.
- چشم‌هایش برقی زد و ادامه داد:
- امشب بابتش کلی پول گرفتم... لعنتی عجب چیزیه!
- با شنیدن اسم سارا هجوم خون رو توی صورتم حس کردم و مثل قاتل‌ها به مسیح خیره شدم! مسیح دستش رو توی جیب شلوارش فرو کرد و گفت:
- دختره رو می‌خوام.
- سمیر جفت ابروهایش بالا پرید:
- سارا؟
- آره.
- سمیر مکثی کرد و بعد گفت:
- ببین داداش! من بخوام پشش بگیرم خیلی ضرر می‌کنم پس در ازش... .
- مسیح وسط حرفش پرید:
- گندم رو ببر!

با شنیدن این حرفش خون توی رگهام یخ بست، مسیح چه طور می‌تونه انقدر پست باشه؟

سمیر لیوان توی دستش رو کمی چرخوند و به مایع داخل لیوان نگاه کرد، بعد مرموز به من خیره شد و گفت:

- خیلی خب، پس من سارا رو پس می‌گیرم و به جاش گندم رو می‌برم.
مسیح که انگار کمی نگران بود، گفت:

- می‌خوای گندم رو برای خودت برداری؟
سمیر نیشخندی زد و گفت:

- پس فکر کردی همچین چیزی رو می‌دم دست این شیخ‌های مفت خور امارات؟!
مسیح که خیالش راحت شده بود نفس عمیقی کشید. عوضی فقط به فکر الماس‌هاش هست، سمیر تیز به مسیح نگاه کرد و گفت:

- چیه؟ مگه واسه تو فرقی هم می‌کنه؟
مسیح دوباره توی جلد مغرورش فرو رفت و گفت:
- نه، ولی نمی‌خوام آسیبی به گندم برسه.

نمی‌دونم چرا ولی با شنیدن این حرف از جانب مسیح خوشحال شدم. سمیر به مسیح نگاهی کرد و گفت:

- نه مراقبشم، فقط قراره من و گندم یه مدت رو با هم کیف کنیم.
بعد گوشیش رو از جیبش درآورد و به کسی زنگ زد و از ما دور شد. دیگه در حال انفجار بود و هر لحظه می‌خواستم مسیح رو تیکه‌تیکه کنم، به سمتش خیز برداشتم و یقه‌اش رو محکم توی مشتم فشردم:

- این چه حرفی بود زدی؟ هان؟
- شیرین!

حرفش رو قطع کردم و با داد گفتم:

- قرار ما این نبود. قرار بود من الماس‌ها رو برات بیارم، ولی قرار نبود من رو دست
یه آدم بدتر و کثیف‌تر از خودت بدی.

مسیح بدتر از من داد زد:

- خفه شو! من هرکاری بخوام می‌کنم و تو هم غیر از چشم حرف دیگه‌ای نمی‌زنی.
دیگه به سیم آخر زده بودم:

- من برده‌ی تو نیستم عوضی! نمی‌تونم بشینم ببینم هر بلایی که خواستی سرم
بیاری و چیزی نگم.

مسیح سعی داشت مهارم کنه، ولی فایده‌ای نداشت و فقط جیغ می‌زد:

- خسته شدم از دستت می‌فهمی؟ بدبختی‌های خودم کم بود تو هم اضافه شدی.
بفهم لعنتی ازت متتفرم دست از سرم بردار!

کلی آدم دورمون جمع شده بودن و مسیح نمی‌دونست چه کار کنه که آروم بشم.
یهو توی آغوش گرمی فرو رفتم؛ اما همچنان دست و پا می‌زدم و تقلا می‌کردم.
کم‌کم آروم شدم؛ اما قلبم از هیجان زیاد همچنان به قفسه‌ی سینم کوبیده می‌شد
و صداش بدجور روی مخم بود. مسیح دستی به موهای رنگ شده و لختم کشید و
سرش رو توی موهام فرو کرد.

یه دفعه بغضم ترکید و توی بغلش گریه کردم، به پیرهنش چنگ زدم و از ته دل
گریه می‌کردم.

- به خدا خسته شدم. دلم آرامش می‌خواد، دلم یک ذره محبت می‌خواد. حس
می‌کنم خدا دیگه دوستم نداره، از من بدش میاد! نمی‌دونم به کی بد کردم که الان
وضعیتم اینه؟

هق‌هق گریه‌هام گوش فلک رو کر می‌کرد؛ ولی بس بود هرچی سکوت کردم و
چیزی نگفتم. سرم رو بیشتر به سینه مسیح چسبوندم، الان بعد از سال‌ها واقعاً به

يك آغوش هرچند دروغين... اما نياز داشتم. نياز داشتم كه حداقل بعد از دوازده سال كسى بغلم كنه، نوازشم كنه و بهم محبت كنه. با هق هق گفتم:

- مسيح من آدم بدى هستم؟!

مسيح چيزى نگفت و دم عميقى گرفت و موهام رو بو كرد. ازش جدا شدم، سرم رو پايين انداختم كه قطره هاى اشك از روى صورتم سر مى خوردن و روى زمين مى افتادن.

- اين مدتى كه من نيستم مواظب سارا باش، اون هم مثل من كسى رو نداره. سرم رو بالا آوردم كه چشم هام دوباره گرم شد و اشك ديدم رو تار كرده بود. به چشم هاش خيره شدم و گفتم:

- خدا حافظ.

بعد به سمت مسيرى كه سمير رفته بود حركت كردم! مى دوستم منتظرمه، مى دونستم كه چى در انتظارمه، امشب خيلى چيزها رو مى دونستم!

اشك هام رو با پشت دست پاك كردم، سمير رو از دور ديدم كه به ماشين آبى مدل بالايى دست به سینه تكيه زده. ل**ب هام رو روى هم فشار دادم و روبه روش ايستادم كه سمير با همون برق توى چشم هاش گفت:

- چه عجب بالاخره مادمازل تشریف آوردن!

اخم كردم:

- بين... من امشب اصلاً حوصله ندارم، خواهشاً كارى به كارم نداشته باش. سمير سرى تكون داد و در ماشين رو برام باز كرد، نفسم رو توى سينم حبس كردم و به اجبار سوار ماشينش شدم. سمير توى ماشين نشست كه سريع گفتم:

- كجا مى خواى من رو ببرى؟

دنده رو جا به جا كرد و گفت:

- خونه‌ی من!

از شنیدن این جمله مغزم سوت کشید! واقعاً ارزش داشت که من خودم رو فدای سارا کنم؟ اما... تقصیر من بود، تقصیر من بود که این بلا سرش اومد؛ اگه اون روز با من مترو نمی‌اومد شاید هیچ کدوم از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. ولی که چی؟ بالاخره که مسیح من رو می‌گرفت و باز هم باید با سمیر می‌بودم، نمی‌دونستم چی کار کنم که امشب اون چیزی رو که در انتظارمه پیش نیاد.

صبح با سردرد شدیدی از خواب بیدار شدم، اه لعنتی گندت بزمن! دیشب سمیر به زور دوتا بطری کوفتی رو به من داد که بخورم. واقعاً مثل زهرمار بود، خدایا من رو ببخش! می‌دونی که من مقصر نبودم. چشم‌هام رو از درد روی هم فشردم و با دستم‌هام سرم رو فشار دادم تا شاید درد سرم کمتر بشه، ولی فایده‌ای نداشت. یک دفعه حالت تهوع شدیدی به سراغم اومد.

سریع به سمت دستشویی حرکت کردم و توی توالت کلی عق زدم. تمام محتویات داخل معده‌ام رو خالی کرده بودم و باعث شده بود دل درد بدی بگیرم، حالم اصلاً خوب نبود و سرگیجه داشتم. موهام رو یک طرف جمع کردم و به دیوار تکیه زدم، نفس‌نفس می‌زدم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. صدای تقه در رو شنیدم و پشت بندش صدای سمیر بلند شد:

- حالت خوبه؟

کم جون زیر ل**ب زمزمه کردم:

- گمشو!

در باز شد و قامت سمیر توی چهار چوب در نمایان شد، حالم ازت بهم می‌خوره سمیر! تیشرت قرمز و شلوار راحتی مشکی پاش بود، برخلاف ظاهرش که دل هر دختری رو می‌برد، درونش به لجن کشیده شده بود و حال بهم زن بود. یه دفعه به سرفه افتادم که سمیر خودش رو بهم رسوند و با پوزخند گفت:

- دیشب که عالی بودی، حالا حالا باهات کار دارم پس نباید بمیری.
- عوضی! یک بلایی سرت بیارم که از هرچی دختر فراری باشی. به سختی بلند شدم که نزدیک بود بیوفتم، ولی سمیر دستش رو دور کمرم حلقه کرد و مانع افتادنم شد. باید هرچه زودتر الماس‌ها رو پیدا کنم و به مسیح بدم تا از این جهنم لعنتی خلاص بشم، پس باید نقش بازی می‌کردم:
- من خوبم عشقم!
- سمیر که چشم‌هاش اندازه دو تا توپ شده بود و بر و بر من رو نگاه می‌کرد.
- چی؟
- زوری لبخندی زدم و گفتم:
- عزیزم دیشب به من هم خوش گذشت و می‌شه گفت شب رویایی بود، مرسی!
- سمیر با دست آزادش، چنگی به موهایش زد.
- آهان!
- ل**ب‌های خشکم رو تر کردم و گفتم:
- من حال خوب نیست، می‌شه صبحونه رو آماده کنی؟
- باشه الان برات میارم.
- بعد از دستشویی خارج شد. شیر آب رو باز کردم و دستم رو پر آب کردم، به صورتم پاشیدم و چند بار این کار رو کردم. شیر آب رو بستم و به چهره‌ی بی‌روح و خسته‌م نگاهی انداختم، ل**ب‌هام سفید شده بود و ترک برداشته بود، گوشه‌ی لبم هم پاره شده بود و می‌سوخت.
- نگاهم به بسته تیغی که دقیقا کنار شیر آب بود افتاد! برش داشتم و بسته رو باز کردم. تیغ رو کف دستم کشیدم که درد و سوزشش تنم رو لرزوند! زخمش عمیق بود و خون همین‌طور از دستم جاری می‌شد، دست راستم رو که سالم بود رو خونی کردم و روی آینه نوشتم:

- اهورا!!

بعد جیغ بلندی کشیدم و مشتم رو به آینه کوبیدم. آینه شکست! مثل دل من... مثل دلی که هر کی از راه رسید، یک تیکه ازش کند و آتشش زد. شاید پدرام یا خیلی از کس‌های دیگه رو ببخشم؛ ولی اهورا رو هیچ وقت... اهورا کسی بود که زندگیم رو نابود کرد، مادرم رو جلوی چشم‌هام پر پر کرد، پدرم رو معتاد کرد و پدرام رو فرستاد سراغم. مگه من چیکار کرده بودم؟ غیر از این بود که نیکا خودش باعث مرگش شده بود؟

دستم درد می‌کرد؛ ولی عیبی نداشت! خسته بودم؛ ولی عیبی نداشت! همه چیزم رو از دست دادم؛ ولی عیبی نداشت! زندگیم تباه شد، بازم عیبی نداشت. تنها چیزی که این وسط عیب داشت، اهورایی بود که تا عمر دارم سایه شومش روی زندگیم بود.

برای مشاهده پست زیر شما باید آن را لایک کنید

خیلی عجیب بود که تا حالا با این سر و صدا راه انداختم، سمیر پیداش نشده بود؛ ولی چه بهتر که قیافه نحسش رو نمی‌بینم. شیر آب رو باز کردم و دستم رو زیرش گرفتم، می‌سوخت و دردش طاقت فرسا بود. از دستشویی بیرون اومدم و نگاهی به اطراف انداختم؛ مثل این که سمیر نیست. وارد آشپزخونه شدم که کاغذی رو روی یخچال دیدم.

- من رفتم بیرون تا شب هم برنمی‌گردم. می‌خوام وقتی خونه برمی‌گردم، اینجوری نبینمت.

اه گندت بزَن، کاغذ رو مچاله کردم و پرتش کردم. به سمت جعبه کمک‌های اولیه رفتم و یک گاز برداشتم و ناشیانه دستم رو بستم، در یخچال رو باز کردم که دیدم انواع و اقسام مواد غذایی داخلش هست. تخم مرغ رو برداشتم و نیمرو درست کردم. نیمرو رو که خوردم، ماهیتابه رو توی سینک ظرفشویی انداختم و به سمت اتاق سمیر پا تند کردم. باید همین امروز کار رو تموم می‌کردم.

در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم که چشمم به دوربین افتاد، باید از کار می‌انداختمش. صندلی چرخ داری که گوشه اتاق بود رو برداشتم و دقیقاً زیر دوربین گذاشتم! روی صندلی ایستادم و نگاهی به دوربین انداختم. اون طوری که عرفان بهم یاد داده بود از کار انداختنش سخت بود؛ ولی غیر ممکن هم نبود. دست به کار شدم و تقریباً ده دقیقه طول کشید تا خاموشش کنم، درد دستم کارم رو خیلی سخت می‌کرد.

از صندلی پایین پریدم و به سمت گاو صندوق مشکی حرکت کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

- خب آقا سمیر! ببینم چقدر زرنگی؟

واقعاً اگه عرفان رو توی زندگیم نداشتم نمی‌دونستم باید چی کار می‌کردم؟ من خیلی به عرفان مدیونم و به لطف آموزش‌هاش، تونستم تقریباً توی پنج ساعت بازش کنم. با خوشحالی با دست سالمم بشکنی زدم و جعبه‌ی سفید رنگ داخل گاو صندوق رو برداشتم و بازش کردم، ایول... جونم الماس! چهارتا الماس زیبا و تراش خرده مرتب داخلش چیده شده بود. در گاو صندوق رو بستم و به سرعت از اتاق خارج شدم که سمیر رو جلوی در به همراه پنج تا مرد دیگه دیدم. سمیر گفت:

- به‌به شیرین خانوم!

شروع به دست زدن کرد و ادامه داد:

- باید بگم کارت توی از کار انداختن دوربین و باز کردن گاو صندوق عالی بود!

یه دفعه کسی از پشت موهام رو کشید و سمیر مشتی توی صورتم زد که جعبه از دستم افتاد، سمیر خم شد و خواست جعبه رو برداره که پام رو بلند و توی صورتش کوبیدم، بلند شد و به سمت حمله کرد و دستش رو روی گلویم گذاشت.

- باید هم تو و هم مسیح رو دیشب می‌کشتم. فکر کردی نمی‌دونم مسیح در ازای آزاد کردنت، الماس‌ها رو می‌خواد؟

داشتم نفس کم می‌آوردم و حالم خوب نبود، دست‌هام از پشت بسته شده بود و نمی‌تونستم کاری انجام بدم. چشم‌هام داشت سیاهی می‌رفت که سمیر دستش رو از روی گلوم برداشت، هوا رو بلعیدم که به سرفه افتادم.

- نه این‌جوری نمی‌شه!

کارهایش و حرف‌هایش، عجیب من رو یاد پدرام می‌انداخت. دستم رو روی گلوم گذاشتم و سرفه‌های خشک می‌کردم، واسه‌ی اولین بار دلم می‌خواست که حداقل مسیح بود و کمکم می‌کرد؛ اما اون آدم خودخواه‌تر از این حرف‌ها بود که بخواد به من کوچیک‌ترین کمکی بکنه. یه دفعه دستمالی جلوی دهنم قرار گرفت و ناخودآگاه پلک‌هام رو هم افتادن.

با تابش مستقیم نور توی چشم‌هام پلک‌هام رو باز کردم و خودم رو توی انباری سرد و کثیف دیدم، از دور یک موش رو دیدم که جیغ‌جیغ کنان به سمت می‌اومد، جلوی پام ایستاد و مشغول خوردن گردوی توی دستش شد. با انزجار با پام اون طرف پرتش کردم که صدای جیغش بلند شد! موش کثیف!

یه دفعه در باز شد و سمیر وارد انباری شد. کف انباری زبر بود و چون پاهام برهنه بودن کف پام رو زخم می‌کرد، سمیر نزدیکم شد و گفت:

- حالتون چطوره مادمازل؟!

بعد خنده‌ی چندشی کرد که حالم رو بد می‌کرد.

- پدرام رو که یادت هست؟ اهورا چی؟

با تعجب بهش نگاه کردم که گفت:

- تعجب نکن، اهورا دائم زیر نظرت داشته!

اما این امکان نداره! اهورا چه‌طور می‌تونسته؟

- چی؟!

پوزخندی زد و گفت:

- کر که نیستی، هستی؟ گوش‌هات که خوب می‌شنوه.
در باز شد و با دیدن شخص مقابلم، تک‌تک خاطرات جلوی چشم‌هام نقش بست.

- نیکا بیا بریم ولش کن.

- نه وایسا، ببین پسره چه خوشگله!

با التماس گفتم:

- توروخدا بیا بریم، شایان بفهمه زنده‌مون نمی‌ذاره!

نیکا قیافه‌اش رو توی هم کشید و گفت:

- برو بابا! تو هم کشتیمون با این شایان... .

بعد دهن کجی کرد:

- شایان... شایان!

دروغ چرا، ولی پسره خیلی خوشگل بود. یه جورایی منم ازش خوشم اومده بود! یه دفعه نیکا با لباس مدرسه بالا پایین پرید و با خوشحالی گفت:

- وویی بهم چشمک زد!

اهورا به سمت اومد و دست‌هاش رو روی دسته صندلی قرار داد.

- فکر کردی فرار کنی، من پیدات نمی‌کنم؟

دندون‌هام رو روی هم ساییدم.

- چی از جونم می‌خوای؟

پوزخندی زد و گفت:

- جونت رو! البته ذره ذره باید جون بدی مثل نیکا!
- تقریباً جیغ کشیدم:
- گمشو! به من ربطی نداره، مقصر اصلی این قضیه فقط خودش بود.
- در حالی که سفیدی چشم‌هاش رو به قرمزی می‌زد؛ توی صورتم فریاد زد:
- خفه شو! تو بودی که با اون کاری که کردی نابودش کردی، حالا هم باید تا آخر عمرت عذاب بکشی.
- و بعد با ناراحتی ادامه داد:
- من توی تمام این سال‌ها از غم نبودش دق کردم؛ دائم صورت نیکا جلوی چشم‌هام بود و یک لحظه هم نمی‌تونستم با آرامش زندگی کنم.
- یک دفعه داد زد:
- تقصیر تو بود لعنتی! این رو می‌فهمی؟
- جوری جیغ زدم که گلوم پاره شد:
- نه نمی‌فهمم. تمام زندگیم رو نابود کردی، همه چیزم رو گرفتی بس نبود؟
- یک دفعه اهورا با پاش صندلی رو هل داد که از پشت خوردم زمین؛ لعنتی!
- بالای سرم ایستاد و پاش رو روی صورتم گذاشت، پاشنه‌ی کفشش دقیقاً روی چشم راستم بود؛ پاش رو محکم‌تر فشار داد که سوزش و درد زیادی رو حس کردم.
- آخ!
- پاش رو برداشت و صندلی رو بلند کرد، با طنابی پاهام رو بست و چاقویی رو از جیبش بیرون آورد؛ موهام رو با دست چپش کشید که باعث شد سرم به سمت عقب بره. چاقو رو دقیقاً روی گلوم گذاشت.
- می‌بینی؟ تو الان داری مرگ رو دقیقاً جلوی چشم‌هات می‌بینی؛ دقیقاً مثل... .
- یک دفعه چاقو رو کشید که نفسم برید و جیغ بلندی زدم و ادامه داد:

- دقیقا مثل نیکا!
- اشک هام روی صورتم سر می خورد و به هق هق افتاده بودم. گلوم می سوخت و گرمی خون رو حس می کردم.
- پوزخندی زد و گفت:
- نترس نمی میری، حالا حالاها مونده عذاب بکشی!
- سرم رو پایین آورد که سوزش گلوم امونم رو بریده بود. نوک چاقو رو روی چشم راستم گذاشت و گفت:
- نظرت چیه چشمت رو هم مثل گلوت نقاشی کنم؟
- به سختی و با هق هق گفتم:
- ولم کن لعنتی!
- چاقو رو آرام تا پایین کشید که زخم عمیقی برداشت و این بار هم با صدای دورگه شروع به جیغ زدن کردم.
- با لذت بهم خیره شد و گفت:
- خوبه، جیغ بزن... آفرین!
- با التماس گفتم:
- ولم کن.
- دستش رو توی جیبش کرد و گفت:
- نه... حالا حالاها مونده.
- حرف زدن سخت ترین کار دنیا بود؛ ولی گفتم:
- دیگه چی از جونم می خواهی؟
- گفتم که جونت رو، ولی ذره ذره... .

از انباری بیرون رفت در رو بست. زمزمه کردم:

- "درد یک پنجره را، پنجره‌ها می‌فهمند..."

معنی کور شدن را گره‌ها می‌فهمند...

سخت بالا بروی، ساده بیایی پایین...

قصه تلخ مرا، سرسره‌ها می‌فهمند..."

به هق‌هق افتادم و فقط گریه کردم؛ دیگه از کسی گله یا شکایتی نداشتم، دیگه کسی رو مقصر نمی‌دونستم، تقصیر خودم بود؛ فقط خودم. خون همچنان از چشم و گردنم جاری بود. کم‌کم چشم‌هام گرم شد و به خواب فرو رفتم.

- نیکا تمومش کن!

با گریه و البته با چاشنی عصبانیت گفت:

- نمی‌خوام، تو چطور دوستی هستی، هان؟ تو فقط به من و زندگیم حسادت کردی و می‌کنی.

سعی کردم قانعش کنم:

- ببین نیکا، داری اشتباه می‌کنی؛ خب؟

جیغ زد و موهایش رو کشید.

- نه، نه، نه... ولم کن لعنتی بذار به درد خودم بمیرم!

با استرس به در خونه خیره شدم که هر لحظه ممکن بود کسی بیاد. دستش رو به سمت در دراز کرد.

- برو... از خونه‌ی من گمشو بیرون!

- ولی نیکا... .

وسط حرفم پرید و بلندتر جیغ زد:

- بیرون!

یک دفعه از خواب پریدم و نفس نفس می‌زدم که گلوم سوخت اما همه جا چرا تاریک بود؟ هرکاری کردم نتونستم جایی رو ببینم.

- من کجام؟

صدای آشنایی رو شنیدم:

- ایران... .

صدا خیلی برام آشنا بود؛ ولی یادم نمی‌اومد.

- تو کی هستی؟

صداش رو شنیدم:

- فکر کن یک دوست... .

ل**ب‌های خشکم رو به هم فشردم و گفتم:

- صدات برام خیلی آشناست، ولی یادم نمیاد. چرا من جایی رو نمی‌بینم؟

- چشم راستت خیلی عفونت کرده.

- خب این چه ربطی به سوالم داره؟!

- باید چشم‌هات رو می‌بستیم.

با یادآوری اهورا تموم تنم یخ زد و به تته‌پته افتادم:

- ا... اهورا... کجاست؟

- من دیگه باید برم.

دستم رو تکیه دادم که دیدم دست‌هام آزاده، خواستم بلندشم که گفتم:

- نه دراز بکش، تو حالت خوب نیست.

آروم دستم رو به سمت چشم‌هام بلند کردم که دستم به یک پارچه خورد، یک دفعه مثل دیوونه‌ها شدم و چنگی به پارچه زدم. کشیدمش که صدای اعتراضش رو شنیدم:

- نکن میگم... .

باز هم جایی رو نمی‌دیدم و دیگه داشتم رسماً دیوونه می‌شدم.

- تو کی هستی؟ چرا من جایی رو نمی‌بینم؟

مرد آشنا به سمتم اومد و روی چشم‌هام مهر زد. دیگه گریه‌ام گرفته بود.

- میگم تو کی هستی؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

عصبانی شدم.

- سوالم رو با سوال جواب نده؛ میگم تو کی هستی؟ من چرا نمی‌بینم؟

- آروم باش، من ماکانم.

ناخودآگاه به چشم‌هام دست کشیدم که دست‌هام زخم و چروک‌هایی رو لمس کرد.

- ماکان دیگه کیه؟ چطور صدات برام آشناست، ولی اسمت نه؟

صدای بسته شدن در رو شنیدم، یعنی بدون این که جوابم رو بده گذاشت و رفت؟ با عصبانیت پوست لبم رو جویدم.

نمی‌دونم چقدر گذشته. اصلاً الان روز یا شب؟ فقط این رو می‌دونم که هر از گاهی همون آدم آشنا بهم سر می‌زنه و میره؛ بدون این که حتی کلمه‌ای جوابم رو بده.

دیگه طاقتم طاق شده بود و تحمل این همه حجم از سوال بی‌جواب رو نداشتم. همین که حضور ماکان رو کنارم حس کردم گفتم:

- من چرا جایی رو نمی بینم؟
- دستم رو بالا آوردم و گفتم:
- خواهشاً درست جوابم رو بده.
- با آرامش گفت:
- لطفاً غذات رو بخور.
- جیغ زدم:
- تا نگی نمی خورم.
- از جیغی که زدم گلوم درد گرفت؛ دستم رو جای زخم گلوم گذاشتم و با گریه گفتم:
- تو رو به جون هر کسی که می پرستی بگو چی شده؟
- صدای نفس های عمیقش رو شنیدم:
- چشم چپت فقط یک کوفتگی ساده داره، ولی چشم راستت... .
- چشم راستم چی؟
- چشم راستت زخمش عمیق بود و بدجور عفونت کرده و ممکنه دیگه هیچ وقت... .
- با بغضی که تو گلوم بود گفتم:
- دیگه هیچ وقت چی؟ دیگه هیچ وقت نمی تونم با چشم راستم جایی رو ببینم؟
- صدای آرومش رو شنیدم:
- آره.
- لبخند تلخی زدم و گفتم:
- عیب نداره؛ مهم این که چشم چپم می بینه.
- نمی دونم چرا، ولی حس کردم داره لبخند می زنه.

- میشه چشم چپم رو باز کنی؟
- با مهربونی گفت:
- آره چرا که نه؟!
- لمس دستش رو روی چشم چپم حس کردم.
- چند لحظه صبر کن باید این قطره رو بریزم، دراز بکش.
- به حرفش گوش کردم و روی تخت دراز کشیدم؛ قطره رو که ریخت گفت:
- حالا خیلی آروم چشمت رو باز کن.
- اولین چیزی رو که دیدم یک آینه و کمد سفید بود. ولی توی آینه از چیزی که دیدم تعجب کردم. فردی که پشت سر من بود چقدر شبیه مسیح بود! با تعجب داشتم به آینه نگاه می کردم که خندید و گفت:
- چی شد؟ پسندیدی؟
- اما تو... .
- به سمتش برگشتم و نگاهش کردم.
- من برادر مسیح هستم، ماکان.
- لبخندی زدم و گفتم:
- گفتم که صدات برام خیلی آشنا بود، فقط یادم نمی اومد کی هستی! البته من تا حالا ندیدمت ولی صدات شبیه مسیح... .
- لبخندم عریض تر شد.
- پس تمام این مدت تو از من مراقبت کردی؛ ممنونم ازت!
- برخلاف مسیح این آدم خیلی خوش اخلاق و مهربون بود. خندید و گفت:
- باید از کس دیگه ای تشکر کنی... .

با صدای بلندتری گفت:

- داخل شو.

با دیدن فرد مقابلم هم خوشحال و هم ناراحت شدم. من رو یاد بدبختی‌هام می‌انداخت؛ ولی این که تقصیری نداشت. طلا با خوشحالی به سمتم اومد و دستم رو گرفت:

- بالاخره دیدی؟

سرم رو تکون دادم.

- اوهوم!

طلا که اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود بغلم کرد و گفت:

- ناراحت نباشی‌ها، من مطمئنم چشمت خوب می‌شه.

دستم رو دورش حلقه کردم و گفتم:

- باشه!

از بغلم بیرون اومد؛ دستش رو آروم به سمت چشم راستم آورد و خیلی آهسته لمسش کرد:

- خیلی درد داشت، نه؟

ل**ب‌هام رو روی هم فشردم:

- آره؛ ولی عیب نداره.

پنج ماه بعد

- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اهورا دنبالمونه!

با عصبانیت گفتم:

- میشه درست تعریف کنی؟

کلافه نفس عمیقی کشید و گفت:

- ببین بعد از این که اهورا تو رو دزدید، مسیح دربه‌در دنبالت گشت، تا اینکه بیهوش پیدات کرد و مجبور شد به یک طریقی از اونجا بیرون بیاره. تو یک ماه بیهوش بودی و حالت اصلاً خوب نبود؛ به ماکان سپرد که مراقبت باشه و البته خودش هم گهگاهی بهت سر می‌زد.

سریع گفتم:

- مسیح کجاست؟ باید ببینمش.

طلا سری تگون داد و گفت:

- باشه الان بهش زنگ می‌زنم.

از روی تخت چوبی بلند شد و وارد خونه شد. خونه‌ای که توش بودم واقعاً قشنگ بود. توی روستا بودیم و آب و هوای عالی داشت. توی حیاط روی تخت چوبی نشسته بودم و به شکوفه‌های درخت نگاه می‌کردم و به آواز خوندن پرنده‌ها گوش می‌کردم. توی اردیبهشت بودیم و شمال هم مثل همیشه زیبایی خودش رو به رخ دیگران می‌کشید.

بچه‌ی سارا به دنیا اومد. یک دختر خیلی خوشگل بود و اسمش رو نفس گذاشته بود، مثل خود سارا موهاش طلایی بود؛ ولی چشم‌هاش مثل دریا آبی‌آبی بود. سارا دیوانه‌وار عاشق نفس و یک لحظه هم ازش جدا نمیشه. یک دفعه طلا سراسیمه وارد حیاط شد و گفت:

- تو رو به جون مادرت پاشو بریم.

- چی شده؟!
- اهورا اینجاست، توی روستا!
- می‌دونستم که اهورا بی‌خیالم نمیشه، ولی هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که الان بتونه پیدامون کنه.
- مسیح کجاست؟
- طلا با استرس پوست لبش رو جوید و گفت:
- نمی‌دونم فقط گفت سریع از خونه خارج بشیم، خودش رو به ما می‌رسونه.
- سریع از روی تخت پایین اومدم و داخل خونه شدم؛ اولین مانتو و شالی که به دستم اومد رو پوشیدم و با طلا به حالت دو از خونه خارج شدیم.
- شیرین تورو خدا بدو... .
- یک دفعه ماشینی جلوی پامون ترمز کرد، با دیدن مسیح سریع دست طلا رو کشیدم و سوار شدیم.
- طلا با نگرانی و استرس گفت:
- آقا! تورو خدا سریع‌تر برین الان می‌رسن.
- مسیح دنده رو جابه‌جا کرد و یهو همزمان با پیچیدن ماشین داد زد:
- سرتون رو بدزدین!
- جیغ لاستیک‌های ماشین شدیداً گوش خراش بود؛ بدتر از اون صدای تیراندازی‌هایی بود که به شیشه ماشین برخورد می‌کرد. از روستا خیلی دور شده بودیم و تقریباً به جایی رسیده بودیم که دره بود.
- یک دفعه ماشین چپ کرد و آرنج دستم توی شیشه ماشین کوبیده شد. صورتم می‌سوخت و سرم در حال ترکیدن بود؛ پلک‌هام داشتن سنگین می‌شدن که در ماشین باز شد و بازوم توسط کسی کشیده شد.

آرنجم داشت از شیشه خارج می‌شد و درد وحشتناکی داشت؛ ولی اون فرد مثل این که دست بردار نبود و این بار با قدرت بیشتری بازوم رو کشید که جیغ زدم. یکی از شیشه‌ها که خیلی تیز بود؛ دقیقاً نوکش توی بازو سمت چپم فرو رفته بود و درد می‌کرد. بالاخره بازوم از توی پنجره خارج شد، ولی درد کشیده شدن شیشه توی بازوم همانا و روبه‌رو شدن با اهورا همانا!

مشتی توی صورتم زد و من رو روی جاده آسفالت شده هل داد که سرم با صدای بدی به آسفالت کوبیده شد؛ ولی الان وقت بیهوش شدن نبود. باید دست می‌جنبیدم و گرنه اهورا کارم رو یکسره می‌کرد.

اهورا خودش رو نزدیکم کرد و شروع به کتک زدنم کرد؛ یک دفعه یقه اهورا کشیده شد و از روی من بلند شد، با دیدن مسیح که با سر و صورت خونی یقه اهورا رو گرفته بود کور سوی امیدی توی دلم روشن شد.

نگاهم رو به پایین سوق دادم که چشمم به اسلحه‌ای افتاد که دقیقا کنار ماشین افتاده بود؛ بدنم خیلی درد می‌کرد و خون همچنان از بازوم جاری بود.

چهار دست و پا به سختی خودم رو به اسلحه رسوندم و گرفتمش. بلند شدم و دو دستی هفت تیر رو توی دستم نگه داشتم، به سمت اهورا که در حال جنگیدن با مسیح بود نشونه گرفتم. تیری به پاش زدم که از درد فریاد کشید و به من نگاه کرد؛ سریع به سمتم خیز برداشت که قدمی به عقب برداشتم:

- جلو نیا!

ولی اهورا گوشش بدهکار نبود و همچنان با عصبانیت به سمت من می‌اومد؛ قدم دیگه‌ای به عقب برداشتم و این بار تیر دیگه‌ای به بازوش زدم که فریاد بلندتری زد. پشتم رو نگاه کردم، پام دقیقاً لبه‌ی پرتگاه بود و بین دو پرتگاه رودخونه بزرگی قرار داشت. اگر قدم دیگه‌ای برمی‌داشتم شاید دیگه هیچ‌وقت چشم‌هام رو باز نمی‌کردم و این یعنی پایان زندگی... .

مسیح وحشت‌زده به من خیره شد؛ اشک توی چشم‌هام جمع شده بود و دیدم رو تار کرده بود. لبخند تلخی زدم و به اشک‌هام اجازه‌ی باریدن دادم.

- متأسفم!

و بعد چشم‌هام رو بستم و خودم رو به دست باد سپردم و در آخر تنها چیزی که شنیدم صدای فریاد مسیح بود:

- نه!

من نباشم زندگی قشنگ‌تره واسه‌ی بقیه، اگر من نباشم خیلی بهتره؛ فقط از یک چیز خیلی ناراحتم. من اگه نباشم کسی واسم گریه می‌کنه؟ مطمئنم که نه! آخه کی واسه‌ی یک دختر بی‌کس و کار که خیلی‌ها اون رو یک جیب‌بر و یک آدم کثیف می‌دونن گریه می‌کنه؟ هیچ کس واسه‌ی یک دختری که از روی ناچاری دزدی می‌کنه گریه نمی‌کنه. هیچ کس واسه‌ی یک دختری که تا لحظه آخر سعی کرد پاک بمونه، ولی فایده‌ای نداشت، گریه نمی‌کنه. پس چه بهتر که نباشم و این آدم‌ها رو با ذهن‌های کثیفشون تنها بذارم.

"آبی‌تر از آنم که بی‌رنگ بمیرم..."

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم...

من آمده بودم که تا مرز رسیدن...

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم...

تقصیر کسی نیست که این گونه غریبم...

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم..."

یک دفعه توی سیل بزرگی فرو رفتم و یک لحظه همه چیز از جلوی دیدم مات شد. نفس کم آوردم و ناخودآگاه به دنبال اکسیژن و راه نجاتی بودم. تقلا می‌کردم که خودم رو از این وضعیت خلاص کنم. بالاخره خودم رو به سر آب رسوندم و با ولع تمام اکسیژن رو بلعیدم.

آب رودخونه همچنان من رو همراه با خودش می‌برد و شدت جریان آب خیلی زیاد بود. خودم رو به درختی رسوندم که داخل صخره ریشه زده بود و یکی از ریشه‌هاش

رو گرفتم که دستم سر خورد؛ آب زیادی داخل دهنم رفتم که به سرفه افتادم. تمام تلاشم به هدر رفته بود و خیلی از درخت دور شده بودم، اه لعنتی!

دیگه تلاش بی‌فایده بود و کم‌کم داشتم از حال می‌رفتم؛ آب زیادی خورده بودم و داشتم خفه می‌شدم. کم‌کم پلک‌هام بسته شدن و دیگه چیزی رو نفهمیدم.

زن روبه‌روم با لهجه شیرینی گفت:

- دخترا! تو مال کدوم روستایی؟ اصلاً چرا توی آب افتادی؟ خیلی خطرناکه!

دوباره به سرفه افتادم، از بس سرفه کرده بودم گلویم می‌سوخت.

زن هین بلندی کشیدی و گفت:

- خاک به سرم، بازوت هم که زخمیه! تصادف کردی؟

لبخندی زدم و مجبور شدم دروغ بگویم:

- آره؛ من با خانوادم داشتیم از جاده رد می‌شدیم که ماشین بابام چپ کرد. من به سختی از ماشین پیاده شدم و بیرون اومدم که پام پیچ خورد و توی رودخونه افتادم، از شما و پسرتون ممنونم که جونم رو نجات دادین.

می‌دونم دروغ ضایعی گفتم؛ ولی مثل این که این زن با سادگی که داره زود حرفم رو باور کرد، چون با دلسوزی گفت:

- عیب نداره دخترم! فعلاً بیا بریم خونه ما من به احمد میگم بگرده خانوادت رو پیدا کنه.

من که دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم، پس بدون این که حتی بخوام به این فکر کنم که به این زن باید اعتماد کنم یا نه، همراهش راه افتادم و به سمت جایی که می‌رفت حرکت کردم.

نمی‌دونم چی شد، ولی بعد از اینکه از حال رفتم خودم رو توی ساحل دیدم و موج‌های دریا بهم می‌خورد و مقابلم پسر جوونی قرار داشت که با نگرانی بهم نگاه می‌کرد.

(فلش‌بک به چند ساعت قبل)

یک دفعه چشمم رو باز کردم و به سرفه افتادم که صدای نگران کسی رو شنیدم:

- خانوم حالتون خوبه؟

در حالی که سرفه می‌کردم به سمت صدا چرخیدم که با پسری روبه‌رو شدم. با صدایی که به زور در می‌اومد گفتم:

- این‌جا کجاست؟

پسر خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت:

- خانوم من در حال قواصی بودم که شما رو توی دریا می‌بینم؛ وقتی فهمیدم نبضتون می‌زنه شما رو به ساحل آوردم و مجبور شدم که آب‌هایی رو که خوردین رو از معدتون خارج کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون بابت کمکت!

یک دفعه زنی با لباس محلی خودش رو به ما رسوند و با لهجه گفت:

- پسر، احمد چی شده؟

احمد سرش رو بالا آورد و به مامانش نگاه کرد.

- مامان! این خانوم توی دریا داشت غرق می‌شد، من به ساحل آوردمش.

مادرش با تحسین نگاهی بهش انداخت و بعد خطاب به من گفت:

- دخترم، تو حالت خوبه؟
- بله خانوم ممنون!
- پسر جان احمد، بدو برو ماشین رو روشن کن.
- احمد مطیعانه سرش رو تگون داد و از ما دور شد.

(حال)

- دخترم حالت بهتره؟
- لبم رو با زبون خیس کردم و گفتم:
- بله به لطف شما بهترم.
- زن روسری گل دارش رو مرتب کرد و گفت:
- دخترم غریبی نکن، اینجا رو مثل خونه‌ی خودت بدون؛ اینجا همه من رو خاله جان صدا می‌زنن راحت باش.
- چشم خاله جان! ولی من دیگه باید رفع زحمت کنم فقط، اینجا مسافر خونه‌ای چیزی نیست که من اونجا برم؟
- زن لبش رو گاز گرفت و گفت:
- دختر جان! این حرف رو دیگه نزن! خوبیت نداره یک دختر تک‌وتنها توی این روستا دم غروب‌ی راه بیوفته دنبال مسافر خونه بره. مردم چی میگن؟ نمیگن خاله جان اینقدر بی‌معرفته که یک دختر رو تو خونه‌اش نگه نداشته؟
- نه آخه خاله جان! ولی... .
- دختر جان بس کن؛ تا خانوادت پیدا میشه پیش من بمان. مطمئن باش اینجا جات امنه.

- چیزی نگفتم و فقط لبخند کوتاهی زدم. منی که پول نداشتم بر چه اساس این حرف رو زدم؟ این زن به نظر مهربون میاد و حسم میگه می‌تونم بهش اعتماد کنم.
- دخترم چشمت چی شده؟ خدای نکرده اتفاق بدی نیوفتاده که؟
- واسه‌ی اینکه این قضیه رو هم ماست مالی کنم، گفتم:
- راستش خاله‌جان! چشم راستم ضعیف بود، باید عملش می‌کردم. بخاطر همین دکتر چشمم رو بسته تا خوب بشه.
- آها! خیالم راحت شد گفتم خدایی نکرده شاید توی تصادف چیزیت شده.
- نه خاله‌جان! خداوشکر به زودی خوب میشه.
- دروغ گفتم. هفته‌ی پیش که با دکتر صحبت کردم گفت که ده درصد امکان خوب شدن داره.
- میرم غذا رو آماده کنم، بعد میام. راستی دخترم تمام لباس‌هاش خیس هست، بیا بریم بهت لباس بدم.
- نه ممنون راحتم... .
- یعنی چی دخترجان؟ سینه پهلوی منی کنی‌ها! پاشو... پاشو بریم.
- از روی صندلی چوبی بلند شدم و به همراه خاله‌جان به سمت یکی از اتاق‌ها رفتیم.
- خب دختر! بذار ببینم لباس اندازت چی دارم؟! یک چرخ بزن.
- به حرفش گوش کردم که گفت:
- آهان! وایسا الان میگم.
- به طرف کمد چوبی و قدی اتاق رفت؛ از روی کمد بقچه‌ای رو برداشت و رو زمین گذاشت. گره‌ی بزرگ بقچه رو باز کرد و لباس سفیدی رو از توش درآورد و گفت:
- راستی دخترجان، از بس حواس برام نمونده یادم رفت اسمت رو بپرسم... .

نباید اسمم رو می‌گفتم، چون ممکن بود اهورا بفهمه من زنده‌ام و اینجام. پس گفتم:

- نازنین.

خاله‌جان خنده‌ای کرد و گفت:

- ماشاءالله! اسمت هم که بهت میاد، هم خودت خوشگلی هم اسمت.

لبخند تلخی زدم؛ مگه چیزی هم به لطف اهورا از این قیافه مونده؟

- مرسی خاله‌جان! چشم‌هات خوشگل می‌بینه.

- چند سالتَه؟

- بیست و پنج.

- شوهر کردی؟

از این نوع سوال کردنش خندم گرفت، ولی گفتم:

- نه خاله‌جان! ازدواج نکردم.

- وا دختر! من هم‌سن تو بودم چهار تا بچه داشتم. احمد رو که دیدی؟ بچه‌ی آخرمه غیر از اون دوتا پسر دیگه با یک دختر دارم مثل خودت خوشگله! سی سالشه ازدواج کرده و یک پسر پنج ساله هم داره که اینقدر شیرینه، پسرهای بزرگترم دوقلوان یکیش علی و اون یکی امیر... .

- خاله‌جان! اصلا بهت نمی‌خوره بچه‌های بزرگ داشته باشی.

خاله‌جان که انگار از این حرف من خوشش اومده بود، لبخند پهنی زد و گفت:

- منم سن زیادی ندارم، فقط زود ازدواج کردم. راستی دخترجان! بیا این لباس‌ها رو بپوش؛ ببین خوبه؟

دامن قرمز، بلند و چین‌داری رو هم کنار لباس سفید گذاشت و ادامه داد:

- صبر کن ببینم روسری خوشگل چی دارم که برات بیارم.

از روی زمین بلند شد و در کمد رو باز کرد. نایلونی رو از توی کمد بیرون آورد و گره‌اش رو باز کرد. روسری چهار گوش بزرگ و گل داری رو نشونم داد.

- دختر جان! من میرم بیرون این‌ها رو بپوش.

معذب به لباس‌ها نگاه کردم که خاله‌جان از اتاق بیرون رفت. لباس‌ها رو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم. خیلی خوشگل شدم؛ ولی چه فایده که دلم سیاه‌سیاهه! روسری کرمی گل‌دار رو هم که گل‌های ریز قرمز داشت رو پوشیدم، ولی چون موهام خیس بود و به هم ریخته شده بود؛ روسری مرتب روی سرم نگه داشته نمی‌شد. صدای خاله‌جان رو شنیدم که گفت:

- داخل بیام؟

- بفرمایید خاله‌جان!

خاله‌جان در چوبی قدیمی رو باز کرد و با دیدنم کل کشید و گفت:

- نازنین جان خیلی خوشگل شدی!

نگاهی به روسری نامرتبی که روی سرم انداخته بودم کرد و گفت:

- اگه اذیت میشی، بده موهات رو برات ببافم... .

- نه آخه خاله‌جان! براتون زحمت میشه.

- وایی دختر جان بس کن! چه زحمتی؟

به سمتم اومد و روسری رو برداشت:

- بشین.

نشستم که شروع به بافتن موهام کرد و شعر مازندرانی رو شروع به خوندن کرد. تموم که شد دستی به موهام که بافتش حالا به کمرم می‌رسید کشید و گفت:

- مواظب موهات باش! خیلی قشنگن؛ ولی چرا رنگش زدی؟ حیف نبود خرابش کردی؟

موهام دو رنگ شده بود. پایین موهام طلایی بود و روی سرم خرمایی، رنگی که خیلی دوستش داشتم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

دستی به دامن چین دارم کشیدم و روسری گل دارم رو مرتب کردم؛ به سمت خاله جان که صدام می کرد حرکت کردم و گفتم:

- بله خاله جان؟!

خاله جان لبخند شیرینی زد و چال گونه‌ی عمیقش رو نمایان کرد:

- دخترم! بیا برات چای ریختم، الان احمد هم میاد.

لبخندی زدم و روبه‌روش نشستم که خاله جان دست‌های سردم رو میون دست‌های گرمش گرفت و گفت:

- دخترم! یکم از خانواده‌ات بگو.

از این حرفش شوک شدم! چرا یهو و بدون مقدمه این سوال رو پرسید؟ نمی‌دونم چی توی چهرهام دید که گفت:

- نگران نشو! احمد دنبال خانواده‌ات گشت، اما چیزی ازشون پیدا نکرد. شماره‌ای چیزی ازشون بده تا زنگ بزنم.

به من من افتادم:

- نه آخه خاله جان! چیزه... .

خاله جان روی پاش به آرومی ضربه زد و گفت:

- بیا نازنین جان! خجالت نکش.

با خجالت گفتم:

- نه آخه خاله جان!

چشم‌هاش رو به آرومی روی هم گذاشت و گفت:

- سرت رو روی پام بذار، راحت باش؛ خجالت نکش.

به آرومی کنارش دراز کشیدم و سرم رو روی پاش گذاشتم. خاله‌جان موهام رو نوازش کرد. بالاخره دل رو به دریا زدم و گفتم:

- خاله‌جان! من شرمنده‌ام راستش بهتون دروغ گفتم... خانواده‌ی من تصادف نکرده!

و بعد نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

- مادرم خیلی وقت پیش به دست یک آدمی کشته شد و انشاءالله خدا هیچ وقت ازش نگذره؛ پدرم زن گرفت و اون زن و برادرش شدن بلای جون من... قاتل مادرم پدرم رو معتاد کرد، به برادر زن بابام پول داد. برادر زن بابام که اسمش پدرام تا اونجایی که می‌تونست تمام عقده‌هاش رو سر من خالی کرد.

به اینجای حرفم که رسیدم؛ بغض کرده بودم:

- خاله‌جان! یک شب نبود که با گریه و زاری نخوابم، یک شب نبود که از درد زخم‌ها و کبودی بدنم تا صبح به خودم نییچم... هرشب کتک و بلاهایی که پدرام سرم می‌آورد نصیبم می‌شد. خاله‌جان شاید باورت نشه؛ ولی یک دختر پونزده-شونزده ساله شده بود عروسک دست پدرام و دوست‌هاش... خیلی اذیتم کردند.

دیگه کنترل اشک‌هام دستم نبود.

- شما جای من بودین چی کار می‌کردین؟ دیگه نمی‌تونستم این حجم از گناه و بدبختی رو تحمل کنم، مجبور شدم فرار کنم؛ فکر می‌کردم اگه برم تهران همه چیز درست میشه. می‌تونم با خیال راحت زندگی کنم و خرجم رو در بیارم، اما تمام فکرهام همشون تبدیل به خاکستر شد. من یک دختر تنها بودم، خب مسلماً هیچ کس به یک دختر تنها کار نمی‌داد و اگر هم می‌داد قصدش چیز دیگه‌ای بود. مجبور شدم جیب‌بری کنم، می‌دونم کارم خیلی اشتباه بود، ولی خب مجبور بودم.

سرم رو از روی پای خاله جان بلند کردم و دستی به صورت خیس از اشکم کشیدم، نگاهم رو به گل‌های قالی دوختم:

- خاله جان! خیلی ازتون ممنونم؛ ولی اگر بخواین و دوست نداشته باشین که یک دختری که گذشته سیاهی داره، توی خونتون بمونه من میرم.

صدایی از خاله جان نشنیدم؛ سرم رو بالا آوردم که با چشم‌های اشکیش مواجه شدم. خیلی تعجب کردم، فکر می‌کردم الان خاله جان من رو از خونه‌اش بیرون می‌کنه و کلی فحش بهم میده، اما مثل این که این زن مهربون‌تر از اون چیزیه که فکرش رو بکنم.

با بغضی که توی گلویش بود گفت:

- الهی من قربونت بشم! این حرف‌ها چیه؟ یعنی من اینقدر نامردم که این کار رو بکنم؟

دوباره سرم رو پایین انداختم:

- آخه خاله جان! خوبیت نداره... در و همسایه بشنون، چی میگن؟

خاله جان سرم رو توی آغوشش گرفت و گفت:

- هیس دختر جان! دیگه این حرف رو نزن‌ها... .

بعدشم به در و همسایه چه ربطی داره؟ اصلاً مگه قراره کسی متوجه بشه؟

مکث کرد و بعد ادامه داد:

- نازنین جان! من تنهام... کسی رو هم ندارم؛ فقط همین احمد پیشم که اون هم میره شهر کار می‌کنه. شوهر خدا بیمارزم که از روی درخت افتاد پایین و مرد. بعدشم من پیر شدم نمی‌تونم زیاد کار کنم، اگه کسی کمک دستم باشه بهتره... .

باز با خجالت گفتم:

- خاله جان! اسم اصلیم شیرینه؛ ولی اگه نازنین صدام کنین ممنونتون میشم، چون خاطره‌ی خوبی با این اسم ندارم. نحسه برام... . نحسه! نمی‌خوامش.

پوزخندی زد:

- برخلاف اسمم زندگیم تلخ بود؛ مثل زهرمار... ای کاش هیچ وقت به دنیا نمی‌اومدم!

- نگو دختر جان! کفر میگی؟

- دیگه خاله جان چیکار کنم؟! خدا خیلی وقته با من قهر کرده، دیگه به چه زبونی به من بگه که من رو نمی‌خواد؟

خاله جان «هین» کشید و گفت:

- نگو... زبونت رو گاز بگیر. این حرف‌ها چیه؟

نفس عمیقی کشیدم:

- چشم خاله جان!

صدای تق در رو شنیدم که پشت بندش صدای احمد بلند شد:

- یاالله!

- بفرما پسر!

احمد وارد خونه شد؛ سلام کرد و ما هم جواب سلامش رو دادیم. معلوم بود خسته است و از سر کار برگشته. می‌شد این رو از چهره‌ی کلافه و عرق کرده‌اش فهمید. دست‌های چربش رو به موهایش کشید که من کمی چندشم شد. خاله‌جان که متوجه شد، رو به پسرش با لهجه گفت:

- پسر! این چه سر و وضعیه؟ بدو برو یک دوش بگیر بعد بیا بشین چای برات بریزم.

پسر خاله‌جان چیزی نگفت و بدون حرف به سمت اتاقی که فکر کنم حمام باشه حرکت کرد. خاله جان رو به من کرد و گفت:

- احمد توی مکانیکی کار می‌کنه. معمولاً از پنج صبح میره تا الان که ده شب، طفلک پسرم خسته است.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم و نگاهی به چای خوش رنگی که خاله‌جان ریخته بود انداختم.

- بخور نازنین‌جان! از دم می‌افته‌ها... .

«چشمی» گفتم و استکان چای رو از روی نعلبکی بلند کردم و به لبم رسوندم. داغ بود و گرمایش حس خوبی رو بهم منتقل می‌کرد؛ یک حسی که میشه اسمش رو زندگی گذاشت، چیزی که من سال‌هاست فراموشش کردم. آروم‌آروم چای رو مزه کردم؛ از تلخیش خوشم نیومد و کاملاً برعکس گرمایش بود.

قندی رو از توی قندون فلزی برداشتم و تلخی چای رو جبران کردم. کاش میشد تمام تلخی‌های زندگی رو جبران کرد، ولی چه فایده وقتی تموم تلخی‌ها تاون قدر زیاده که حتی تموم شیرینی و لذت‌های دنیا هم جمع بشن، باز هم در برابر تلخی‌ها هیچ هستن.

با صدای خاله‌جان به خودم اومدم:

- بله؟

- چته دخترجان؟! کجایی؟ یک ساعته دارم صدات می‌کنم ها... .

- ببخشید حواسم نبود.

خاله‌جان خندید و گفت:

- دخترجان! اینقدر توی فکر نرو، خوب نیستا! پیر میشی.

در جوابش فقط تلخندی زدم و سکوت کردم؛ چای رو همراه با قند خوردم که احمد با موهای خیس و لباس‌های تمیز وارد حال شد. قیافه احمد بد نیست و به نظرم خوبه؛ البته در حد متوسط. موهای مشکی و پری داره که رو به بالا مرتبش کرده،

چشم‌هاش خاکستریه و خیلی قشنگه! دماغ متوسطی داره که به ترکیب قیافه‌اش
میاد و ل**ب‌هایی قلوهای که قهوه‌ای شدن.

نفس عمیقی کشیدم و باز هم به گل‌های قالی خیره شدم... .

«پنج سال بعد»

دستی به دامن قرمز و خوش‌دوختم کشیدم. روسریم رو مرتب کردم که خاله‌جان
صدام زد:

- نازنین... نازنین‌جان!

جواب دادم:

- بله خاله‌جان؟!!

- یک دقیقه بیا دخترم!

از جلوی آینه کنار رفتم و با قدم‌هایی بلند خودم رو به خاله‌جان رسوندم و گفتم:

- بله؟!!

خاله‌جان کوزه‌ای رو به دستم داد و گفت:

- دخترم آب قطع شده، احمد هم که خونه نیست، منم پاهام درد می‌کنه، اگه برات
زحمتی نیست، برو از چشمه پایین روستا آب بیار.

لبخندی زدم:

- باشه خاله‌جان!

در ورودی رو باز کردم و از خونه خارج شدم؛ کفش‌هام رو پوشیدم و به سمت
چشمه حرکت کردم. توی راه به خواستگاری احمد فکر کردم؛ نمی‌دونستم چه
جوابی باید بهش بدم؟! من احمد رو دوست دارم اما فقط به عنوان یک برادر... .

نه بیشتر نه کمتر... . اما خاله جان این مدت خیلی بهم لطف کرده و من واقعاً
مدیونشم.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و ل**ب چشمه نشستم؛ مشغول پر کردن کوزه شدم
که سایه‌ای رو بالای سرم دیدم، اما بدون توجه بهش به کارم ادامه دادم. با شنیدم
اسم از زبونش کوزه از دستم افتاد و روی سنگی خورد و شکست.

- شیرین!

نه امکان نداشت! سرم رو بالا آوردم و ناباور ل**ب زدم:

- مسیح!

این بود دیداری دوباره و شروع ماجرای جدید... .

سخن نویسنده:

مرسی که تا اینجا رمان رو مطالعه کردین؛ باید بگم که این رمان جلد دوم هم داره
که قراره به زودی تایپ بشه. می‌دونم ممکنه یک سری چیزها براتون توی رمان
گنگ و مبهم بوده باشه، اما توی جلد دوم و جلد سوم همه چیز معلوم میشه.

فروشگاه یک رمان

کتاب رامش

کتاب لبخند نیمه شب

کتاب از یک ریشه ایم



يك رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

دانلود رمان ذهن بیمار دل عاشق

دانلود رمان معشوقه

دانلود رمان تهران دود